

حکمت خربزه قاچ کردن علی

دکتر دل آسایی
پزشک
دوست ایام جوانی



وقتی هم نمیکنی علی شکر یعنی و مهدی حکیمی باشید آیا چاره‌های جز مشارکت در خاطرات شب‌بخت آموز آنان دار بد و شر یک شدن جوانی تان با آنها؟ از دو چرخه سواری سه نفره گرفته ناپسند آقای حجازی به درخت هنگام تماشای هر چند در آینده فرار باشد هر گداستان از جدی ترین افراد باشد.

من خوشحالم از اینکه دعوت شدم تا بر گردم به سالیان گذشته‌ی عمر و خاطراتی را از خودم و دوست بسیار از جندم دکتر علی شریعی نقل کنم. البته لازم است بگویم که صحبت من به علی شریعی قبل از دکتر شریعی بر می‌گردد.

من در مقطع ابتدایی بودم. کلاس ششم تمام شد و دوست داشتم در سیم راندم. اما دهم می‌خواستیم پزشکی بشوم. پدر من با دبیرستان رفتن و طبعاً با ادامه تحصیل من شدیداً مخالف بود. نگران بود در دبیرستان دچار فساد اخلاقی و انحراف دینی شوم. در آن تابستان سال ۱۳۲۴، ایشان مرتب مرا به جاهای مختلفی می‌برد. پیش دوستان و خویشاوندی که با ایشان هم عقیده بودند تا مرا تصحیح و از ادامه تحصیل منصرف کنند. برادر بزرگتر من هم که شش سال قبل دبستانش را تمام کرده بود چنانچه همین توصیه پدر درم را رها کرده بود. من اما اصرار داشتم تحصیلم را ادامه دهم. هر جا مرا می‌برد با سفارش قبلی به من شیرینی و شکلات و بستنی می‌دادند و بعد از خروج از منزل از من می‌پرسید که نظرم چیست و من همان حرف را ادامه می‌دادم. ایشان اهل جلسات مذهبی و مسأله‌گویی و این حرفها نبود. با این همه یکی از آنها را به منزل ما آورد تا صحبت کند و من که بهر دوامده سیزده ساله‌ای بودم پذیرایی می‌کردم. یادم نیست آقای به نام شیخ غلام حسین بود و درباره عاق و ولدین و وظیفه‌ی بچه‌ها در اطاعت از پدر و مادر صحبت می‌کرد. من نیز همین جور که پذیرایی می‌کردم متوجه بودم که هدف چیست. بعد که مجلس تمام شد پدرم گفت مجلس چه جور بود؟ گفتیم خیلی عالی. خیلی خوب. گفت صحبت‌های آقا چه جور بود؟ گفت خیلی خوب. گفت حاضری بر ایست مغز دیار کنیم؟ گفت نه. می‌خواهم بروم دبیرستان.

این وضع ادامه داشت تا موقع ثبت نام در سال ۱۳۲۴. دوتا دبیرستان در مشهد بود. مدرسه شاه رضا و فردوسی. فردوسی به منزل ما نزدیکتر بود. البته باز هم دور بود چون منزل ما پایین خیابان بود و فردوسی در خیابان لهراسان. من آمدم ثبت نام کنم. مدرسه رئیس دفتری داشت به نام آقای گنهمبری. گفت باید با ولایت بیایی. مانند که چه کنم. بالاخره فکر کردم و راهی به نظرم آمد. دم در دبیرستان جلوی غربی‌ای را گرفتم و او خواست که خودش را معرفی من معرفی کند و گفتم که پدرم

معلم می‌شدند و متعهد می‌شدند که تدریس کنند. علی هم رفت به آنجا. من به خاطر این که تصمیم به ادامه تحصیل داشتم دیلم را ادامه دادم. بعد وارد آموزشگاه دانشکده شدم. سالی که ماد پدرم گرفتیم علی از دانشسرا فارغ التحصیل شده بود و در خیابان احمد آباد نیش خیابان کلاهدوز فعلی یا کاتب‌پور قبلی که قلعه احمد آباد بود درس می‌داد. یعنی روستایی بود به نام قلعه احمد آباد. از روستاهای آستان قدس، با خانه‌های گنبدی. مردم روستایی با خر و گوسفند و... یک مدرسه چهار کلاسه سر نیش آن خیابان کاتب‌پور بود به نام دبستان کاتب‌پور. کاتب‌پور گوپا آدمی فرهنگی قدیمی بود. آقای هوشنگ مهرپور مدیر مدرسه بود و همین دو سال پیش فوت کرد. علی شریعی معلم آنجا بود و من که وارد دانشکده شده بودم برای درس خواندن می‌آمدم. همین خیابان احمد آباد که خیابان مشجر و خوش آب و هوایی بود. اکثر روزها می‌رفتم دبستان کاتب‌پور سری به علی می‌زدم و گاهی هم به صورت دوستانه در مدرسه نهار می‌خوردیم. این خاطرات اولیه من است از آشنایی با مرحوم علی شریعی و مرحوم استاد شریعی که در مسیر زندگی و ساخت فکری و اندیشه اعتقادی من شدیداً مؤثر بودند.

استاد شریعی از کلاس اول دبیرستان معلم ما بودند. استاد شریعی مرد موفقی بود. مرد خیلی متین. آرام. لوز و دراز و وقت به دبیرستان نمی‌آمد. زیر افاضه خانه تا دبیرستان حدود صد صد و پنجاه متر بیشتر نبود. وقتی صدای زنگ زد می‌شد راه می‌شید. راهی افتاد می‌آمد. اکثر زنگ زده شده بود و او می‌آمد کلاس. هیچ گاه در دفتر نمی‌رفت. مستقیم می‌آمد سر کلاس. کت شلوار می‌پوشید. داشت. حتی سر کلاس. بر خلاف این تصویری که دامن زده می‌شود پدر علی معلم بوده‌اند. بر سر کلاس پشت تریبون و بر روی صندلی‌ای که برای معلم‌ها گذاشته بودند نمی‌رفت. بنشیند و

مسافرت است. لیست نام کردیم و رفتیم. چند روز بعد پدرم متوجه شد سخت بر آنوقت تشبیه بدنی به جای خود ولی بیشتر از آن مراد محاصر اقتصادی فرار داد. یعنی پول توجیبی به من نداد. لباس برایم نخرید. پول کتاب و دفتر نداد. این‌ها همه را مادر به صورت قسطی می‌داد.

دبیرستان فردوسی دوتا کلاس اول داشت. یکی آنهایی که فراتر می‌خواندند و یکی آنهایی که انگلیسی می‌خواندند. من رفتم کلاس فرانسه. مرحوم دکتر کاتب‌پور سالی که از قبل با هم کلاس بود دوست بودیم رفت کلاس اول انگلیسی. بعد از چند روزی متوجه شدم هم نمی‌کنی. می‌مهدی و حکیمی و علی شریعی هستند ما با هم خیلی رفیق و صمیمی شدیم.

بعد از چند هفته متوجه شدم که دبیر ادبیات مان هم پدر آقای علی شریعی است. بعد هم متوجه شدم که ایشان مؤسسه‌ای دارند به نام و کانون نشر حقایق اسلامی. راه باز شد به آنجا و از آن موقع تا به حال این رفت و آمد قطع نشده است. بعد از دو سه ماه پدر متوجه شد که من منحرف نشدم. قبل تر نامرتب نماز می‌خواندم و می‌دید که نماز مرتب می‌خوانم. اهل قرآن و ترجمه قرآن نبودم. حالا قرآن بر می‌دارم می‌خوانم. چند بار دنبال من آمده بود. ببیند من پنجشنبه‌ها و جمعه‌ها کجا می‌روم. از نظر من پندین آن زمان البته کانون محل مناسبی نبود. محل ممنوعه‌ای بود به هر حال پدرم خاطر جمع شد که من منحرف نشدم.

روابط ما ادامه پیدا کرد و ما با شریعی تا کلاس سوم دبیرستان هم کلاسی بودیم و از کلاس سوم دبیرستان او و چند نفر از هم کلاسی‌های ما از جمله آقای صفویه، آقای دانش طلب، آقای داوودی برای دانشسرای مقدانی رفتند. دانشسرای مقدانی مؤسسه‌ای بود به مثابه تربیت معلم فعلی پانسیون ششانه‌روزی بود. خیابان مشیرت آباد از کلاس چهارم دو سال می‌رفتند به آنجا دیلم می‌گرفتند و

علی شریعی
آسانی بود بسیار
خوش صاحبیت
وقتی در جمع
قرار داشتیم با
لحن مهر نماند و
خارج خودش
کمی باطرت آخسته
هنه را فریفته
خودش می‌کرد
دوستش داشتند
خیلی با سینه‌زبان
و ساخت نبود

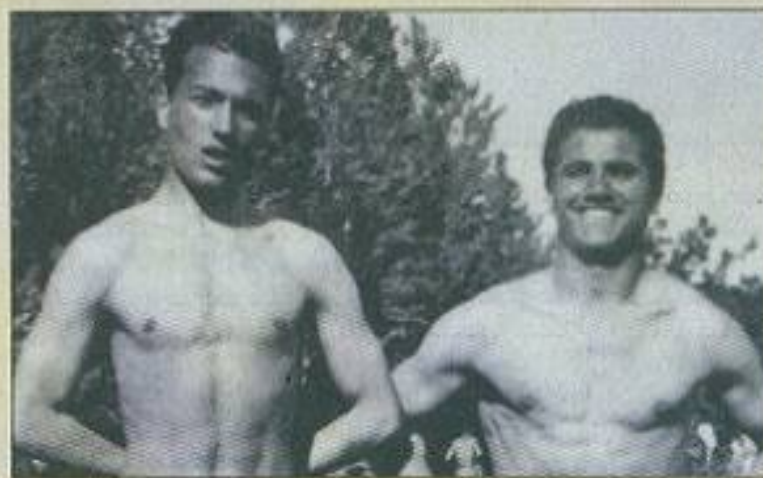
نمود بارها اتفاق می افتاد که ما جلساتی داشتیم - در سالیان بعد البته که ایشان دکتر شریعتی شده بود - و همه را جمع می کردیم خانه من یا در کورس جمع می که آقای دکتر شریعتی فرار است بیاید و صحبت کنند. ساعت نه نمی آمد، ده نمی آمد، یازده نمی آمد و منلا ساعت دوازده که همه داشتند می رفتند بیدایش می شد. بعد می گفتیم آقایان چه وقت آمدن است؟ می گفت هنوز که تا صبح خیلی وقت مانده بارها اتفاق افتاده بود تا ساعت چهار صبح می نشستند و با اشتیاق گوش می کردند.

علی کلام مؤثری داشت. غیر از بحث اسلام شناسی و دینی و ایسن حرف ها آدم خوش بیانی بود به عنوان تأیید کلام عرض می کنم که در یکی از یک نیک هایی که ما نایبستان رفته بودیم در روستای ابر ده یکی از دوستان ما آقای دکتر سعادت - خدار حشمت کنه - باغی داشت در ابر ده دعوت می کرد. ده پانزده نفری می رفتیم آنجا و چند شبی می ماندیم. روزها هم می رفتیم در رودخانه و در باغ های گلشنم و استراحتی بود. من و یکی دیگر از دوستانم مسؤول نظم و ضابطه این یک نیک دهه بودیم. روزی بودیم من و دوست دیگرم آقای بیانی مسؤول ضبط برنامه ها بودیم. هر بار دو نفر را مشخص کرده بودیم که مسؤول بخت و یز، تدارکات، سفره جای و این ها باشند. بقیه مرخص بودند که بروند در رودخانه و باغ بگردند. من و بیانی با هم زوج بودیم و منلا دکتر ناچه بی و دکتر فضلایزاد با هم زوج بودند. آقای الهی با آقای ناظمیان زوج بود... روزی رسید که نوبت علی و حجازی بود که مسؤولیت تدارکات و طبخ و پذیرایی را داشته باشند. من به آن دو ابلاغ کردم که نوبت آنهاست که تدارکات را بر عهده بگیرند. علی یا آن بیان لطیف و دوست داشتنی ای که داشت تاز کرد. بلافاصله داوطلب پیدا شد از بین دوستان و آقای الهی کار را بر عهده گرفت و گفت من قبول دارم. آقای حجازی هم کمی بل بالک زد که من هم بیرعزدم یکی دوسه سالی از ماهها برتر گتر بود. گفت مرا هم معاف کنید. اما هیچ کس حاضر نشد جانشین او شود. من به او اخطار کردم که باید مسئولیتش را بپذیرد. سر باز زد. بالاخره وقت ناهار ظهر شد. ناهار را آقای الهی زحمت کشیده بود و آبگوشت گذاشته بود. وقتی می خواستند غذا بکشند من گفتم دست نگه دارید. امروز نوبت علی و آقای حجازی بوده و ایشان جانشین تعیین نکردند و کارش را هم انجام نداده است. با پدر ایشان را تنبیه کنیم. بعد بحث تنبیه شد. یکی گفت به او غذا ندهیم. یکی گفت غذا ندهیم اما طرف هار ایشان بشورد. بالاخره من یا آقای بیانی گفتم تنبیه ایشان را بر عهده ما بگذارید. تصمیم گرفتیم تنبیهی که خواجسته نصیرالدین طوسی برای ائمه صلوات الله انجام داد. تمام بدیهی ما هم تصمیم گرفتیم بعد از قرن ها همین سنت هسته را در مورد آقای حجازی اجرا کنیم. ولی

خب خدایش نکشیمش ایشان را بستیم در فالجچه. مثل بچه ای که فداقی می کند، او را کنار درخت سربانگه داشتیم که اگر نکانی به خودش

تعداد بیشتر و تا حدی متغیر آنجا می آمدند. فکر می کنم کم تر اتفاق افتاده باشد که برفته باشیم. آن زمان نه امکانات سمعی - بصری داشتیم و نه عقل مان به این چیزها می رسید. سال ها بعد یکی از آقایان کانونی بازاری، آقای فتاحی یک دستگاه صوتی از همین چیزخشی های آورد و صحبت ها را ضبط می کرد. معلوم نشد چه شد. متناسفانه مطالب و گفته ها و صحبت های استاد باقی نماندند و اگر چیزی از اسناد باقی مانده است، باید قدر دان دوستان نهرانی مان باشیم. در آن چند سالی که اسناد به نهران رفتند سخنان شان ضبط شد و نشر یافت. حسین غار شاد.

غیر از این جلسات متداول دوشنبه در هفته، در ایام سال هم دوسه بار جلسات سالانه ای به



طرفه ۱۳۳۸

مناسبت هائی بود. کانون ده شب متوالی برنامه داشت. مثلا ماه رمضان، پانزدهم تا بیست و پنجم، محرم ابتدا تا عاشورا یا ماه صفر بیستم تا آخر جلسه بود. به نظرم می آید اکثر آن سالها مصادف بود با این که ماه محرم و صفر و رمضان در تابستان بود و سالان کانون جای مجهزی نبود و گرم بود. این جلسات در منزل دو تن از اعضای کانون تشکیل می شد، منزل آقای حاج مهدی حکیمسی، دایی آقای مهدی حکیمسی که نزدیک دادگستری بود. تابستانها آنجا برگزار می شد. و منزلی در نزدیکی بیت آیت الله مرحوم سعید عبدالله شیرازی که بعد از فوت ایشان هم توسط ورنه درش باز ماند. این منزل در واقع منزل یک تاجر خوشنام مشهدی بود به نام محمد رضا زار باب که منسوب آقای طوسی هم بود. آقای محمد رضا زار باب روی دوستی و همکاری با دوست مان آقای ظاهر احمدزاده خاله اش را نایبستان هادر اختیار می گذاشت و جلسات کانون در بالاخیابان، نشی کویچه آب میرزایر گزار می شد.

با علی شریعتی ما بار دوبرسالی بودیم. بار کوچک بازار و کوه و دشت و صحرا. علی شریعتی اسانی بود بسیار خوش مصاحبت. وقتی در جمعی قرار داشتیم با حق مهر با نانه و خاص خودش. کمی با طنز آغشته همه را فریفته خودش می کرد. دوستش داشتند. خیلی یابند زمان و ساعت

قدم می زد و گاهی بایش را روی نیمکت جلو می گذاشت و تکیه می داد. برای ما کلیله و دمنه درس می داد. سر کلاس آرام بود. معمولاً بر سر کلاس هائی که معلمان مسن و یا مذهبی بودند و یا همین درس های علوم انسانی و یا نقاشی و خط و این نوع درس، کلاس های پر سر و صدا و شلوغی بود. بچه ها سوسه استفاده می کردند. در مورد کلاس های استاد به دلیل نبود کلامی که داشت حتی بچه های کم سن و سال را آرام و ساکت می کرد. ما معلم های دیگری هم داشتیم، منلا به یاد می آورم آقای شیخ زاده که روحانی نبود ولی در حد رسه با عیالی پر دوش، معلم قرآن و عربی ما بود. سر کلاس لومی نهایت شلوغی و لذت و آزار بود. ولی کلاس استاد شریعتی آرام و ساکت بود و

همه سرا با گوش به شکل کلامیک درس نمی داد که مثلا در اول و دوم و درس چندم، ضمن این که سعی می کرد برنامه فرهنگی اجرا کند. توضیحات و جوششی ای در درسش بود که آموزنده بود.

من به خاطر این که هم نیمکتی علی شریعتی بودم، آشنایی بیشتری با او داشتیم. در ساعات غیر درسی با او و مهدی حکیمسی بودیم. من و علی و مهدی حکیمسی ساعات زیادی را با هم می گذراندیم. خانه مادور بود و من با دو چرخه می آمدم. سه تایی از این دو چرخه مشترک می کردیم. مثلا سه تایی سوار می شدیم. مهدی حکیمسی عقب می نشست. علی دو چرخه زامی را سوار و من که کوچک جتر بودم جلو می نشستیم. روزهای تعطیل اکثر اینه بیلاق ها می رفتیم. بیگ نیک می رفتیم بعضی وقتها با تعداد بیشتری مثلا با مهدیس سجایی وقتی که مشهد بود. دکتر سعادت دکتر فضلایزاد، آقای عباس الهی، دکتر ناچه دینی، دکتر سر جمعی

همان جور که گفتم استاد در کلاس خیلی آرام و متین بود. وقت اداری را هم زیاد رعایت نمی کرد. در کانون نشر حقایق اسلامی هم به طور متداول در هفته دو جلسه برنامه داشت. شب جمعه برنامه تفسیر قرآن بود که تعداد کم تر و ثابت تری می آمدند و شب شنبه جلسه سخنرانی بود که

من و علی و مهدی حکیمسی ساعات زیادی را با هم می گذراندیم. خانه مادور بود و من با دو چرخه می آمدم. سه تایی از این دو چرخه استفاده مشترک می کردیم. مثلا سه تایی سوار می شدیم. مهدی حکیمسی عقب می نشست. علی دو چرخه را می راند و من که کوچک جتر بودم جلو می نشستیم. روزهای تعطیل اکثر اینه بیلاق ها می رفتیم. بیگ نیک می رفتیم.

نمی دانم چه جوری بود که هر دفعه خورنده را می بردند چند تا از قاج ها می افتاد روی زمین می گفتیم با آقا دست و پا چلفتی هستی. می گفت بیخشید نفهمیدم بعدها فهمیدیم علی کلک می زند آن دوسه تا قاجی که می افتاد روی زمین را بر می داشت و می شست و می خورد

دچار همین مسأله و پرولیم فسر بودیم هر کدام بولی گیرمان می آمد آن را در طبق اخلاص می گذاشتیم بنده باز هاشده بود که صبح می رفتم خانه آقای شریعتی دنبال علی ایشان هم که از همان کلاس دوم و سوم دبیرستان سیگار می کشید سیگار همای کشید می کشم علی جان برویم فرار داریم فلان جا می گفت اول تو برو دو تاسه ناسیگار بگیر برای من بیار بعد من میام من می آدمم سر چهار راه عصری دوسه تاسیگار که مثلا یک قرون سی شاهی می شد می گرفتم و می بردم و می دادم تا ضایع بد شد و بیاید.

به خریزه خیلی علاقه داشت روی باغ ملی همان جایی که الان انتشارات آستان قدس هست میوه فروشی بزرگی بود پس منم رفتم آنجا خریزه می خریدیم هر کی بول داشت می گفت بگذارید من سرم خریزه را ما هم می گفتیم باشد یک سینی های حلبی بود نوش خریزه را می بریدیم نمی دانم چه جور بود که هر دفعه خریزه را می بردند چند تا از قاج ها می افتاد روی زمین می گفتیم با آقا دست و پا چلفتی هستی می گفت بیخشید نفهمیدم بعدها فهمیدیم علی کلک می زند آن دوسه تا قاجی که می افتاد روی زمین را بر می داشت و می شست و می خورد

ما برای خرید کتاب و مجله هم واقعا در مضیقه بودیم دو تا پانوق بود در لاک خیابان پهلوی که با بعد از آن می شد دو تا پانوق بود یکی نزدیک جلو کماهی امید که الان هست کتاب فروشی برومند آنجا پانوق گروه های چپی و تودهای ها بود و آن روزنامه فروشی هم پشت در کتاب فروشی برومند بود که پانوق دوستان چپی و مارکسیست ما بود یکی هم روی باغ ملی یک روزنامه فروشی بود به نام بهرام و آنجا هم سال ملی ها بود مثلا روزنامه شاهد بگای روزنامه نیروی سوم خلیل ملکی و روزنامه های پانز برانیست ها ما پانوق ما بیشتر این جا بود برای کتاب هم مضیقه داشتیم د کتر طبع شعری داشت شعری هم دارد که بر خی شان چاپ شده من هم برخی از آنها را دارم در آن زمان غیر از نیمان دوسه تا شاعر نویر در بودند یکی آقای توللی بود و

یکی از هم کلاسی های مرحوم علی شریعتی در دانشسرا کافم رجوی بود برادر بزرگ مسعود رجوی مسعود رجوی اهل طیس بود پدرش در نیت اجول طیس بود اداره سجل طیس پسر بزرگش کافم بود که رفته بود دانشسرا و معلم شده بود حالا بعد رخت دگر شد و بعدها در سوئیس ترور شد پسر دوم صالح بود که چند سال بعد پزشکی خواند من نمی دانم کجاست اما پزشکی خواند و برادر سوم مسعود بود که در آن زمان بود و مانتی دیدیمش در خیابان زندان به چم که حالا همان پاسداران است کوچای است که به کود کستان معروف است و الان آموزش و پرورش در آنجا است دوست مرحوم ما آقای غلام حسین ممکن هم خاله من آنجا بود پسر نیش این کوچه منزلی بود و کافم اتاقی در آن اجاره کرده بود و در آنجا زندگی می کرد روزهای جمعه ای که بیرون شهر نمی رفتم می خواستیم در شهر دور هم جمع باشیم اکثر ادر همین خانه می رفتم پچر ماش رویه خیابان باز می شد آن هم آن ساختمان را خراب کرده اند و آن پنجره و اتاق هست تاقه می زدیم و کافم می آمد و در را باز می کرد می نشستیم می گفتیم می خندیدیم و کافم هم پذیرایی می کرد او هم چون پدرش شهرستانی بود لا طیس برایش خرما می فرستادند و اشکافش پر و غنی بود این را بهانه می کردیم و می گفتیم که کافم تا نهایت خشک است نان تازه نسازد؟ می فرستادیمش دنبال نخود سیاه که برود نان بخرد و بعد راه می افتادیم توی اشکاف ها و خوراکی هایش را می خوردیم پدرش خیلی پدرشاهی بود و به بچه هایش زیاد اموال نمی می کرد که درس هایشان را درست بخوانند نامه های پدرش هم آنجا بود و چند تا از نامه ها را علی برداشت و شروع کردیم به خواندن و کلمات تعدی نوشته بود که مثلا پدر سوخته گوساله مگر من نگفتم نداری صالح برده سینما بعد بعضی کلماتش را حفظ کرده بودیم و مثلا علی خطاب به او می گفت پدر سوخته گوساله امگه من نگفتم این بخاری را روشن نکن

سازد دور آن دبیرستان خیلی بی سول بودیم

می داد می افتاد سفره را انداختیم غذا را کشیدیم غذا خوردیم و ایشان هم تماشاگر بود خوب هر چی دلش می خواست می گفت بیاناتی فرمودند ماهم از این گوش مان آمد و از آن گوش مان رفت بعد از غذا ایشان را باز کردیم

منظور مرحوم این است که علی شریعتی خدا را گواهی گیرم بدون سواد دینی و تاریخی و علمیست قبل از همه این ها انسانی دوست داشتنی بود کلامش بسیار نافذ بود و بسیار خوش مصاحبت بود من لالخطه لالخطه های زندگی با او خاطرات خوش دارم و لذت بردم

ایام مصادم بود تعطیلات عید نوران نزدیک می شد دوست دیگری داشتیم به نام مهدی عسگری او بود که خانه نوفل لوشانور را اختیار آقای خمینی گذاشت ایشان هم کلاسی مرحوم علی و سر کار پوران خانم بود در دانشگاه چون علی آقا و سوران خانم هم کلاس بودند تعطیلات داشت نزدیک می شد شش ماه تصمیم گرفتیم برویم به ملک آقای عسگری پشت کوه سنگی به نام مینو و شلگر در قشم و وارد خانه ای کشیدی شدیم مهدی رفت برای ما تدری کاتی ببیند علی پامز و شوخ و شیطان بود در خانه می کشیدیم دنبال خوراکی در این خانه های دهاتی رف های بود که یعنی طاغیچه بود علی گفت کمک کن من برم بالا بگردم ببینم خوراکی ای چیزی پیدا می شود گشت و همه جا خاک بود و کتاب کهنه ای پیدا شد دیدیم خلیه المنقش استاسه روزی که آنجا بودیم خلیه المنقش را خواند و خندیدیم خواند و ما خندیدیم

همین نمونه کار را در منزل دکتر سر جمعی داشتیم پدر دکتر سر جمعی نقال بود نقالی بزرگ و مشهور خانهای بربرکت بود همه چیز آنجا پیدا می شد آقای سر جمعی ما را در خانه شان دعوت کرده بود به مجردی که رفت بیرون برای آوردن چسای همه را افتادند دنبال احم مرحوم الهی این جور بودم علی اسدوق خانه ها و پستو و اینها یادام و گسرد و او آجیل های که مال مغازه بود گیر آورده بودند یک کیسه یادام را با صبح خوردند

شریعتی به روایت شریعتی

در شهر خودمان مشهد از خیابان رد می شدیم اسم خودم و کتابم را با خشخ و خشونت بسیار از چندگویی تکیه های شنیدم اینها از خصوصیات نشان این است که انتقاد های علمی نشان را نسبت به نویسندگانی یا کتابی کمتر با خود نویسنده در میان می گذارند. غالباً از رویرو شدن با نویسنده می گریزند و نظریات علمی انتقادی شان را در مجالس روضه زانه تکیه های سینمازنی، محافل عزاداری، یا عده های بی تقصیر که برای خورنر چایی و رختن اشک و زدن چرت آمده اند در میان می گذارند

وارد مجلس شدیم شب مستمعین خوزی نبود که حتی احتمال آن که یکی ما باشند وجود داشته باشد برنامه «چای» اجرا شده بود و برنامه

«اشک» هنوز نرسیده بود و برنامه «چرت» اجرا می شد. واعظ هم برای گرم کردن مجلس و یاره کردن چرت های مردم بیچاره کارگر حسنه و دهنش های در هم شکسته و به هم ریخته فریب، بیافه ی عزادیه عنوان نویسنده کتاب استامشناسی نوشتند و حسنه هاگ و «حرف تراک تصویر می کرد و داد و بیداد کرد»

چه نشسته اید که همه چیز از دست رفت جوان هایتان که از دست رفتند و دانشگاه که از دست رفت حال نوبت بازار شده است و فردا سراغ شما هم می آید. «اسلام شناسی» او به شما هم سرایت خواهد کرد. خودتان را واگسین پیشگیری بزیاید

مجموعه آثار ۹ - صفحه ۲۳۶



دکتر گفت: فیلا سیگار بدون فیلتر می کشیدم. سیگار آشنو یا همافیلتر نداشت. بعد سیگار زر آمد. گفتند این سیگار های فیلتر دار سی در صد نیکوتین را می گیرند. اخیراً هم این خوب سیگار ها آمده که می گویند هشتاد درصد نیکوتین را می گیرند. الان من سیگار فیلتر دار با این خوب سیگار ها می کشم. یعنی من الان ده درصد کمبود نیکوتین دارم آقای

دیگری نادر نادر پور بود... توفلی کتابی در آورده بود به نام کتاب رها. کتاب کوچکی بود و تصاویری هم پای صفحه ها داشت. دوستی آن کتاب را خریده بود و داد من خواندم. می دانستم علی خوشش می آمد به او گفتم این کتاب دست من است. می خواهی؟ گفت آره یکی دوروزی بده دست من. من چند روزی دادم دست او تا بخواند. دیرستان بودیم هفده - هجده سال داشتیم. بعد که کتاب را خواند، بود به من پس داد و من به صاحبش دادم. ایشان یک دفترچه بغلی بر داشته بود و تقریباً همه این کتاب را رونویسی کرده بود با خط خودش و همان شکل ها را هم با قلم کشیده بود. آن زمان غیر از این قلم مداد سیاه قلم های هم بود که ناعلمش مداد جوهری بود یعنی آبی متمایل به بنفش می نوشت. مثل الان که خود کار منسکی و آبی هست با آن مدادهای جوهری نفاشی کرده بود چند ناز شعرهای خودش هم هست. بیامی هم به انوشین داده بود که آن را من در آن دفتر نوشتم. آن دفتر را من دارم و در طول این سال ها نگاه داشتم که حال به شکلی مورد استفاده قرار بگیرد.

می خواهم خاطر دهنه چندان خوش تشبیه علی شریعتی در کلاس دوم دبیرستان را عرض کنم. کلاس دوم دبیرستان بودیم. معلم شیمی ما آقای دیلمه ای بود. آدم خیلی خشک و مقرراتی ای بود. دیسیپلین و مقرراتش مال همان کم سوادی اش بود. دیلمه بود و در دبیرستان تدریس می کرد. می خواست مثلاً با جریزه و با قدرت کلاس را اداره کند. طبع شعر هم داشت. اشعاری نوشت و بعد هم مدیر مجله آستان قدس شد. بعد از آقای حجازی. دکتر دیسی های فراوانی داشته و یکی از آنها هم مسؤلیت مجله آستان قدس را داشتند. مؤسس آن بود. بعداً هم مدیر آنجا این آقای معلم ما آقای تقی بیفش بود. شاگردهای کلاس زیر کسی ای داشتند که می دانستند معلم کی درس می پرسد و همان مواقع بیشتر درس می خواندند. علی توجه نکرده بود که ممکن است از

او هم بپرسند. آقای بیفش صدایش زد که در سیمین را که جلسه قبل داده بود باز پس بده. رفت پای تخته و نتوانست جواب دهد. بلد نبود. معلم مواخذه کرد که چرا بلد نیستی؟ علی هم من و من نبودم! اخلاصه اش یعنی نمی دانستم شما از من می پرسیدند! عصبانی شد و محکم زد و صورتش علی حالت دفاعی گرفت و نو مجدداً باز زد و علی را سخت مضروب کرد. خیلی ناراحت شدیم. یک کنسی رفت آقای مختاری. ناظم را آورد و او هم آقای بیفش را بر داشت و پرسد. علی هیچ عکس العملی نشان نداد. سال ها بعد که آقای بیفش وارد فاز دین و شعر شده بود و مسلم بود که یاد کتر رویه رومی شود. دلم می خواست بدانم بر خوردش چه طور بوده. ولی بیفش دارم علی رفتار برزگوارانه داشته نسبت به او.

پادم می آید وقتی می خواستند کتر شریعتی را از دانشگاه مستعفی کنند. وزیر علوم که نمی دانم آقای دکتر کی بود احساس گناه کرده بود و از او خواسته بود که حضور او را ببیند و حکم را ابلاغ کند. دکتر رفته بود. وزیر هم لطف کرده بود و پذیرایی و ابراز شرمندگی و گفته بود که المأمور المعذور و اینکه ساواک با ادامه کار شما موافقت ندارد و حکم اجرا چنان برانوشه اند و حکم رایه او داده بود. دکتر هم آدم اصولاً خون سرد و مثنی بود. حکم را گرفته بود و گفته بود اشکال ندارد و شما ناراحت نباشید. من بر می گردم مشهد و با مورتی پدرم زندگی می کنم. وزیر هم ظاهر از روی زن خودش خوشحال شده بود که حتماً این از این فتوای هانست و گفته بود پس بگین آقای دکتر شما هم جز فتوای هانستین و املاک پدر هست. دکتر گفته بود املاک که نخیر. پدرم دو نازارت به من داده که هر دوش مغنم و برای من عزیز است. یکی کچلی و دیگری ظفر. پدرم به من فقر رایه اربت داده و من خیلی راحت می توانم با آن زندگی کنم.

آخرین دیدار من با او چند روز قبل از هجرتش بود. به مشهد آمده بود برای خدا حافظی بایدر. البته بدون این که گفته باشند برای خدا حافظی آمده است. استاد سال های زیادی مریض احوال بود و ما با همکاران پزشک اکثر اسی می کردیم خدمت ایشان بر سر میم و خدماتی ارائه بدهیم. همان روزها یکی از دوستان آن زمان ما آقای دکتر فرهودی، آمده بود آنجا و چون تخصص قلب داشت دستگاه لکتر و کار دیوگر امش را هم آورده بود تا از استاد خوب بودند و به امر از گرفتند و الحمدلله استاد خوب بودند و به امر از ما و خود فرهودی. از دکتر هم توار گرفت. خوب بود و هیچی نداشت. پادم می آید. کتر فرهودی جزو وز می کرد که دکتر سیگار نکشد. دکتر هم طبق معمول به سادگی از کتر فضا به رد می شد و حتی شوخی و متلک... لبخندی هم می زد. دکتر فرهودی می گفت: دکتر جبر این کار را می کنی؟ پوست را هدر می دهی. سلامتی ات را؟ دکتر گفت: من این جور می ها هم که شما می گوید بی توجه نیستیم به توصیه های شما. خیلی رعایت می کنم. از نظر مادی که الان سعی می کنم خرج زیاد نشود و کبریت نمی خرم. پول کبریت را صرفه جویی کردم. در مورد سیگار هم فیلا سیگار بدون فیلتر می کشیدم. سیگار آشنو یا همافیلتر نداشت. بعد سیگار زر آمد گفتند این سیگار های فیلتر دار سی در صد نیکوتین را می گیرند. اخیراً هم این خوب سیگار ها آمده که می گویند هشتاد درصد نیکوتین را می گیرند. الان من سیگار فیلتر دار با این خوب سیگار ها می کشم. یعنی من الان ده درصد کمبود نیکوتین دارم. آقای سی در صد آنجا، هشتاد درصد اینجا می شود صد و ده درصد.

من صحبتم را در مورد علی شریعتی، دکتر علی شریعتی، دوست عزیزم تمام می کنم.

شریعتی به روایت شریعتی



می پرسیدم: کسی چون من، در این جامعه می تواند کاری بکند؟ یا طرز فکری که دارم، با چه کسانی، با چه گروهی، فکری و تویی می توانم کار کنم؟ تا جوری چون من، می توانم جوری گیر بیاورم؟ اما اینکه بسیار امیدوارم. آنچنان که در تمام طول زندگی این همه مطمئن و امیدوار نبودم و علت نه این است که روشنگران از درس من و کتابهای من استقبال کرده اند که این برای من افتخار بزرگی است و بارقه امیدی، بلکه به سبب دشمنانهایی است که شنیده ام و می شنوم. این جا بود که در یافتم، مسلماً در این کار حق با من بوده است و عقایدی که دارم، حق است. وقتی با کسی می جنگی، جمله می کند، هفت تیر می کشد، کارد می کشد، اما وقتی دل جمله گردنش نیست و هیچ سلاحی ندارد، به دشنام گویی می نشیند، و هر چه به دهانش بیاید می گوید و بدین ترتیب، شکست خویش و پیروزی آن کسی را که مورد اتهام واقع شده است، اعلام می کند.

مجموعه آثار ۱۴ - صفحه ۳۶۱

یکی از دانشجو یانم به من اعتراض کرد که چرا وقتی از اسلام می گویی و می نویسی، با تعصب شدیدی می گوئی که بی طرفی باشی، متعصب نباشی، و قلمت از تعقل و علم و تحقیق خار چن نشود و دچار احساسات نشود. اما هر جا که به علی می رسی، آن همه را از یاد می بری و کلمات، بر خطی از عشق و تعصب می دوند آیدم راست می گوید. و آن وقت من بیشم، تهمتی که می زنند، این است که: فلاشی و لاپتشی درشت نیست! مجاهدات همیشه ای که با خود داشته ام، این بوده است که در باره ی علی دچار میالغه نشوم و در همان حدی به مانم که اسلام تعیین کرده است. اما هنگامی که احساسم طغیان می کند، خود و تعقلم را گم می کنم. آنچنان که شاید به میالغه نیز گرفتار نشوم. در ابتدا که این تهمت ها را می شنیدم، متأثر می شدم که راستی به چه ام متهم می کنند اما بعد بسیار خوشحال و امیدوار شدم، و شاید این تسلا بی بود که علی خود به من داد. چرا که قبلاً با یاس از خوبیش

پیامبر زندان

آشنایی در تهران، شرکت در کلاسهای مشهد، شرکت در حسینیه ارشاد و کمیته مشترک به صورت مشترک و همراهی طولانی مدت در دوران سخنرانی‌های آنشپن دکتر شریعتی گوشه‌ای از خاطرات فروان پرویز خرسند است. خرسند متولد ۱۳۱۹ شاکرد استاد شریعتی، دوست و شاگرد دکتر علی شریعتی، ویراستار آثار شریعتی در حسینیه ارشاد، اولین سردبیر مجله سروش بعد از انقلاب بوده است.

من قبل از اینکه دکتر را ببینم با استاد شریعتی آشنا بودم. استاد چیزی از علی نمی‌گفت ولی دور و بری‌ها از علی می‌گفتند، ترجمه‌ها و نوشته‌ها را می‌خواندیم و از دانش آموزی که رهبر و نماینده دانشجویان دانشگاه مشهد بود می‌شنیدیم. همیشه پیشتر از خودش بود. امیر پرویز بویان - پایه گذار چریکهای فدایی خلق - و مسعود (احمدزاده) همه کوچکتر از من بودند و همه شاگردان من حساب می‌شدند. با بویان که کار می‌کردیم، اولین کتاب انقلابی‌ای که جلویمان گذاشتیم تا بر اساس آن کار مهمی را شروع کنیم زندگی من به دهنر و هود.

در پانوق هایمان که با دانش آموزان می‌نشستیم کسی که نقل محفلان بود و مدام حرفش را می‌زدیم دکتر بود و آرزویمان این بود که دکتر برگردد و ببینیمش. در آن سالها برای تحصیلات رفته بود خارج در همین دوران بود که مادر دکتر فوت کرد و شنیدیم که دکتر آمده ولی ماندیدیمش (۱۳۴۱ حتی منزل استاد هم که بودیم برای مجلس ترحیم و هفت و... باز هم من دکتر را ندیدم. البته دنبالش نبودم اگر چه دوست داشتم ببینمش.

ولی آن موقع استاد بر ایمان مطرح بود. پادم است که بویان و حشنگاگر می‌می‌کرد. لب جوی نشسته بود. پرسیدم چرا نمی‌توانی خودت را نگهداری؟ گفت من ماندمم اگر خدای نکرده استاد کاری اش بشود چه خاکی به سرمان بریزیم. گفتیم نمی‌خواهد فکر او را بکنی، زنش که رفته ولی خودش الحمدلله سالم است. (زن فوق العاده‌ای بوده چون هر چه هم که گذشت و بعد هم که با خود دکتر آشنا شدیم متوجه شدم که دکتر شدیداً به مادرش علاقه مند است و برایش مهم است.)

در نامه‌ای که برایم نوشته می‌گوید، نوشته بودم که دانش آموزی رفت پشت تریبون و چیزی از خودش خواند و گفت واقعاً عجب فلمی و... (همان نامه مشهور) معلوم می‌شود که دکتر مرا می‌دیده ولی من او را ندیده‌ام. ولی گویانم هم او را دیدم چون بعداً که او را دیدم نیازی به معرفی و شناساندن نبود چون می‌شناختمش.

پرویز خرسند
دوست و شاگرد



باید بالاخره فائشان کردم و رفتیم. آقای لنگرانی نامه رستم فرخزاد به برادرش را (از شاهنامه) از بر سرود و می‌خواند و تحلیل می‌کرد. دکتر به من اشاره کرد و لبخند رضایتی داشت و این جمله هم بین ما رد و بدل شد که گفت: در این فاصله‌ای که من نبوده‌ام روحانیت خیلی فرق کرده و عوض شده. گفتیم باش و بقیه‌اش را ببین. خیلی برای دکتر شگفتی آور بود که شعر فر دوسی را از حفظ می‌خواند و تحلیل منتقدانه جالبی هم داشت و شریعتی لذت می‌برد و تعجب هم کرد.

اولین سال دانشجویی من اولین سال استادی دکتر هم بود. دکتر که سر کلاس آمد ما به احترام بلند شدیم و خیلی با من خوش و بش کرد. چون فقط من را در آن کلاس می‌شناخت. مثل اینکه سالهاست با هم رفیقیم و همدیگر را می‌بینیم و اسلام شناسی را شروع کرد. دکتر آمد و درس‌های اسلام شناسی (مشهد) را بر اساس دایره المعارف فرید و جدی شروع کرد. کلاس گرمی بود و فوق العاده بود و بچه‌ها با کلاس متفاوتی روبرو شدند که کلاس به جای ۲ ساعت شاید ۴ ساعت طول کشید. بچه‌ها مست شدند. سکوت عجیبی برقرار شده بود و همه را گرفته بود.

درس اول اسلام شناسی مشهد را اگر نگاه کنید چند سؤال در آخر درس است. اولین سؤال را یک دختر از او پرسید که گفت: آقای دکتر من این حرف‌های شما را قبول ندارم. و دکتر هم در پاسخ گفت نیازی نیست که قبول داشته باشید. کافی است بفهمید. واقعا از دانشجویش می‌خواست که بفهمد و در امتحان هم واقعا همین را می‌خواست.

یک بار هم منزل آیت‌الله میلانی بودیم که گفتند علی شریعتی آمد. آیت‌الله میلانی در همان حال که در بیرونی منزل با ما نشسته بود و با ما حرف می‌زد حرفش را ناتمام گذاشت و با همان لباس دود به کوچه، کوچه باریکی بود که به این کوچه‌ها معمولاً سابق می‌گفتند. کوچه آشتی کنان و شریعتی را در آغوش گرفت و آنجا آیت‌الله دیگر آیت‌الله نبود و تبدیل شد به یک دوست و یک طلبه و همانند دوست و بر خورد کردند. آنجا البته لفظ ایشان را دیدم و صحبتی نداشتیم.

اولین دیدار درست و حساسی مان در تهران بود.

سال ۴۴-۴۳ بود. من تهران بودم. یکی از مریدان آقای لنگرانی مرا انهار دعوت کرده بود. آیت‌الله لنگرانی گفته بود استاد شریعتی و فخرالدین حجازی را هم دعوت کرده است. استاد هم علی را همراه خود آورده بود. اینجا برای اولین بار من علی شریعتی را دیدم. من کنکور دانشکده ادبیات قبول شده بودم و می‌دانستم یکی از اساتیدم دکتر شریعتی خواهد بود و خیلی هم خوشحال شدم. خیلی طبیعی با هم بر خورد کردیم گویانه اولین دیدار که هر از من دیدار مان بود و هر دو همدیگر را می‌شناختم.

برای رفتن به منزل آیت‌الله لنگرانی با دو ماشین باید می‌رفتیم. استاد دست مرا گرفته بود و به آقای حجازی و آقای لنگرانی گفت ما این ماشین می‌نشیم و علی و بقیه بچه‌ها با ماشین پشت سر بنشینند. گفت جناب استاد او برای شما علی است و پسر نان است ولی استاد من است. من با بچه‌های روم و دکتر با شما

منزل آیت‌الله میلانی بودیم که گفتند علی شریعتی آمد. آیت‌الله میلانی در همان حال که در بیرونی منزل با ما نشسته بود و با ما حرف می‌زد حرفش را ناتمام گذاشت و با همان لباس دود به کوچه، کوچه باریکی بود که به این کوچه‌ها معمولاً سابق می‌گفتند. کوچه آشتی کنان و شریعتی را در آغوش گرفت



دانشگاه تهران - ۱۳۴۹

موضوع دارد و پیدا کرده بیان کند. آمد نشست بهای من و شروع کرد به حرف زدن، گفتم دکتر جان، الان بچه ها فکر می کنند سوداری به من می گویی که چکار کنم و چه بپوشم و نقل اسم این را می گذارند و فکر می کنند پارتی بازی کرده ای و به من رسانده ای و به آنها ترسانده ای. بکاره گفت: خانمها آقایان، من با حرف دارم حرف می زنم، می خواهید بلند حرف بزنم که شما هم بشنوید؟ گفتند، نه شما حرف خودتان را بزنید!

چون او که نظارت نمی کرد که کسی صحبت نکند یا کنایه باز نکند یا تظلمی نکند. سئوالاتش هم از این نوع بود که: چرا پیامبر پیروز می شد و چرا علی شکست خورد؟ یا اینکه، چرا علی اینقدر مورد حمله است و سر آخر هم شهید می شود، در صورتی که محمد اینچنین نیست؟

همیشه مانده بودند که چه کنند که آمد سر جلسه گفت، من تمام اینها را گفته ام برایتان و شما باید از تاریخ استخراج می کردید من زندگی محمد، مبارزات محمد، مبارزات علی، دشمنان محمد دشمنان علی را برایتان گفته ام. از اینها باید سود می گرفتید و می گفتید آنچه را که باید می گفتید ولی نگفتید، تنها کسی که به من جواب درست داده فلانی (یعنی من) است.

۰۰۰۰

شریعتی مسامت های آخر را کلاس می گرفت، چون کلاس هایش طول می کشید و می خواست کسی پشت در نیفتد. مثلا ۱-۸ کلاس نمی گرفت ۱۲-۱۰ می گرفت، یک بار آنقدر کلاسی طول کشیده بود که بعد از ظهر شده بود و استاد بعد از ظهر آمده بود پشت در و این کلاس صبحش هنوز ادامه داشت.

۰۰۰۰

پرومته را در من می داد ساعت ۹ و ۱۰ شب بود ولی چراغ های کلاس تاریخ روشن بود و همه می پرسیدند که چه کسی درس می دهد، چون چندین ساعت از شب گذشته بود و دانشکده تعطیل شده بود و شب شده بود. بعد فهمیدیم پرومته را در کلاس طرح کرده بود و چنان گرم تفسیر پرومته بوده که پادشاه رفته زمان را بچه ها که بیرون آمدند همانند مست ها تلوتلومی خوردند و گیج بودند.

۰۰۰۰

یک استادی داشتیم به نام آقای مشکات الدینی در امتحان به من ۱ داده بود و به رسم نمره تمام به همین خاطر همسرم باید یک ترم بیشتر می ماند. من به شریعتی نگفته بودم، ولی او خودش فکر کرده بود که اگر همسرم درسش را همان ترم تمام کند به سرعت می تواند استخدام شود و ما می توانستیم برویم سرزند گیمان.

بلند شده بود رفته بود دانشکده معقول و معقول (الهیات) آقای مشکات الدینی را پیدا

همین کار را می خواست بکند و این هنر را داشت. یعنی شیخ فاسم اسلامی که می گوید دکترای ساحری و جادوگری گرفته است در فرانسه (از این منظر) راست می گفت. حالا این دکتر را گرفته بانگرفته نمی دانم، ولی سحر و جادو می کرد. واقعا برای ما هم مسأله شده بود که چرا شاد شده؟ در نهایت بعد از اینکه چندین بار کلام را به این عبارت رساند و نگفت، در نهایت که گفت، گفت: آنقدر شاد شدم که گویی بکاره حکم دانشیاری به من داده اند! سالی از خنده منفر جدا حالا استناد و رئیس دانشگاه و روسای دانشکده ها و بزرگان زیادی نشستند، تا آن موقع شریعتی چنین حرفهای نکرده بود به اینها استناد و رئیس دانشگاه و... قهر کردند و بلند شدند و از سالن رفتند که یعنی به ما توهین شده خوب آینه توهین هم شده بود! یک استادی که یک درجه بالاتر از مدرس عادی دانشگاه را در دو جوانی است که تازه برای تدریس آمده این حرف را زینند.

۰۰۰۰

آقای شجاعی در سهای اسلام شناسی مشهد را ضبط و بیادسازی می کرد که دکتر هم نام او را آورده و از او تشکر کرده است. در اولین امتحان بر که سا را که دادند یکی از بچه ها بلند شد که: آقایان چه سئوالی است؟ دکتر گفت کدام سئوال؟ گفت، من چرا مسلمانم؟ این من کیه؟ دکتر گفت، من اهل شریعتی چرا مسلمانم؟ گفت: آقایان جزوه تون نیست! من هیچوقت شریعتی را آنقدر عصبانی ندیده بودم. واقعا عصبانی شد و فریاد زد و گفت، من کی به شما جزوه دادم؟ خوب استاید دیگر جزوه می گفتند، ولی برای او خیلی سنگین بود این حرف. گفت من اهل شریعتی یا شناختی که دارید، با درسی که خواند نام چرا مسلمانم؟ سئوال هایش ربط (مستقیم) به درسی که گفته بود نداشت و انتظار داشت دانشجو درک و فهمی را که خودش نسبت به

این شده که چند جلسه که گذشت، آوله کلاسهای پیچید از کلاسهای دیگر و دانشکده های دیگر، حتی بازار کسان دیگری می آمدند و سر کلاس ما می نشستند و خیلی از بچه های کلاس هم نمی آمدند چرا که هر کسی که خوشش نمی آمد، می توانست نیاید. ولی همیشه بیش از ۵۰ نفر بودیم، چون هر کلاس ۵۰ نفر بود، جمعیت همیشه طوری بود که عدای استاده بودند.

دکتر متین که معاون دکتر رجایی رئیس سابق دانشکده بود و بعد از او رئیس دانشکده شده بود به دکتر فشار می آورد که چرا حضور و غیاب نمی کند. جواب دکتر هم این بود که همیشه بیش از تعداد کلاس حاضرند، کسانی که نمی آیند معلوم است از این درس خوششان نمی آید و بقیه هم که می آیند مشتاقان این درس هستند.

درهای دانشکده را بستند که از خارج دانشکده کسی نیاید ولی بچه ها از در منزل مستخدمی که به دانشکده راه داشت و با از روی نرده ها می آمدند تا به کلاسهای بیایند. دکتر متینی مدام ایراد داشت که چرا حضور و غیاب نمی کنید و مشککش اول این بود و مسائل ابتدائویک و اعتقادی مسائلی بود که بعد اعترض شد.

۰۰۰۰

یک بار در سالن رازی دانشکده پزشکی سخنرانی عامی داشت که از همه جا آمده بودند. آنجا شریعتی ضمن حرفهایش گفت: زبان پل سارتر یک حرفی زده که من وقتی من دیدمش شاد شدم، آنقدر شاد شدم، آنقدر شاد شدم که انگار... بعد یک حرف دیگر می زد و می گفت و می گفت تا می گفت که: ... آنقدر شاد شدم، آنقدر شاد شدم که انگار... و این کار را چند بار انجام داد تا جایی که صبر و عصبش مخاطبانش را به اوج رساند که می خوانستند بدلتند او کی و برای چه شاد می شود. او هم

در اولین امتحان بر که ها را که دادند یکی از بچه ها بلند شد که: آقایان چه سئوالی است؟ دکتر گفت کدام سئوال؟ گفت، من چرا مسلمانم؟ این من کیه؟ دکتر گفت، من اهل شریعتی چرا مسلمانم؟ آقایان جزوه تون نیست! من هیچوقت شریعتی را آنقدر عصبانی ندیده بودم. واقعا عصبانی شد و فریاد زد و گفت، من کی به شما جزوه دادم؟

کرده بود و با او صحبت کرده بود که برای زن من لیسره بگیرد این مهم است. گفته بود چرا به اینها لیسره ندادی؟ اینها بچه های باسواد و خوبی هستند. گفته بود اینها در کلاس اصلا به من گوش نمی دادند و با هم صحبت می کردند. پرسیده بود مگر سر کلاس شما می آیند؟ گفته بود بله می آیند ولی با خودشان حرف می زنند. گفته بود با شما را خیلی حرمت می گذارند. کلاس من که اصلا نمی آید. ولی من تعریفشان را می دهم چون بچه های خوبی هستند و باسواد و درسخوان هستند.

یکبار در دانشکده چکی آوردند و به او دادند. به نظرم یک جنگ هزار تومنی بود. حقوقش بود. دنبال جیب دم دست می گشت. این جیبش سیگار بود. آن یکی هم سیگار بود. یکی از بچه ها گفت بگذارید جیب بپزاهنتان. دکتر نگاهی کرد و گفت: اینجا هم مگر جیب می گذارند، پیراهن هم مگر جیب دارد. همانجا من به آستین بپزاهنتی نگاه کردم. آستین بپزاهنتی در حالت نخ نما شدن بود.

نوشته بود. من ناراحت شدم و گفتم که خوب من زحمت می کشم بعد دکتر متشن آنها را تصحیح می کند. این چه کاری است. خوب اول خودش بنویسد من یک کار دیگر بکنم. ناراحت بودم و در خودم بودم. دکتر گفت چته؟ گفتم هیچی این نوارها و اینها... گفت چی شده؟ گفتم خوب اگر خودتان می نویسید خوب بنویسید دیگر چرا می دهید من این کار را بکنم؟ بعد من بنویسم شما خط بزنید و دوباره بنویسید. گفت (با خنده) تو برای این ناراحتی؟ گفتم خوب بله برای همین ناراحتم. اینهمه زحمت بکنم برای چی؟ گفت خوب برو یک بار دیگر بخوانش. گفتم من بخوانم فقط دیدم خط زدید یک چیزهای دیگری نوشته اند. شما خوب نوشته اند دیگر! گفت تو برو ببین من همان حرف را نوشته ام آن موقع درست می گوئی. من یک حرفی زده ام سو حرف مرا برداشته ای یا تتر خودت. تتر خوب نوشته ای. آنجور که من دوست دارم. من آنجوری که خواندم دیدم بارش کم است. بعد الهام داده به من که برایتش کم.

من اصلا کلاس دکتر نمی رفتم، چون خودش می گفت تبه لازم نیست چون این حرفهای را که من به اینها می زنم به تو خودم بعدا می گویم، مگر وقتی که خودم رساله یا مقاله دانشتم که می گفت بیبا و بخوان و توضیح بده. تو برو کتابخانه کتابخانه کار می کردم و ساعتی اوایل ۱۵ ریال که بعدها شد ۲۵ ریال دستمزد می گرفتم. یکبار هم که وسط ترم رفتم سر کلاس بچه ها برایم دست زدند که این آمده سر کلاس.

۱۵ روز یکبار می آمد ارشاد برای سخنرانی. دانشگاه من هم که تمام شده بود، همسراه نامهای که در مورد کارهای اداری خدمت سرمازی خودش نوشته بود برای آقای میناچی. بعد هم من را معرفی کرده بود که شاگردم بوده و خوش قلم است و لیسانس گرفته و چنین است و چنان است و یک سری تعریفها... (نوشته بود) تا می توانید استنمارش کنید! دقیقا این جمله را یادم هست. من شروع کردم به کار کردن آنجا (حسبیه) که یک اتاقی بود که دکتر هم می آمد آنجا. سخنرانی ها را می آوردند. آقای متجدین و آقای مثلی تند نویس های بازنشسته مجلس ساوا مجلس شور بودند. اینها دو نفر نوارها را پیاده می کردند و متن های پیاده سازی شده و نوارها را به من می دادند و من نوار را ۲۰-۱۰ (بار) گوش می دادم بعد با تتر خودم می نوشتم. عین متن سخنرانی نبود.

بعد من گرفتم و خواندم و دیدم واقعا خیلی فسوق کرده و یک چیز دیگر است. گفت تتر توبه من الهام داده که این را بنویسم. من اگر کلتش را هم روی تتر تو من چیزی بنویسم تو نباید ناراحت شوی برای اینکه تو مرا تتر یک کرده ای که اینجور بهتر بگویم و بنویسم.

خدا رحمت کند آقای محمد فهردمان را همین که مراد اهل کتابخانه می دید تمام ساعتها را به حساب می نوشت و من هم بیشتر پولم را سیگار می خریدم و نصفش را به دکتر می دادم و نصفش را خودم می کشیدم. هر دوزر می کشیدیم و اولیس زرین را هم خودم به او دادم و گفتم این بهتر از زر است و تازه در آمد. وسط حیاط با دانشجویهای تاریخ داشت حرف می زد که این را گفتم. گفت: زر خودش چی هست که چیزی که منسوب به اون باشه (زرین) چی باشه اولی گرفت.

یکبار یادم است یکی از سخنرانی هایی که پیاده کرده بودند و من نوشته بودم. دیدم که شریعتی خط زده و بالایش یک چیز دیگری

اولین کتابی که بعد از آمدن از پاریس نوشت و دوست هم داشت که همه بخوانند و از من هم خواست که نقدی بر آن بنویسم کویز بود او این تنها کاری است که من انجام ندادم و نرسیدم

هر دوزر
من کشیدیم و
اولین زرین را
هم خودم به او
دادم و گفتم این
بهرتر از زر است
و تازه در آمده
وسط حیاط با
دانشجویهای
تاریخ داشت
حرف می زد که
این را گفتم گفت:
زر خودش چی
هست که چیزی
که منسوب به اون
باشه (زرین) چی
باشه اولی گرفت

شریعتی به روایت شریعتی

هر چه این مسئولین حسینی می گفتند «غروب که می شود، خوب است نماز بخوانیم بعد دو مرتبه به سجده و دو بار بپزد از پی» چون من از ساعت چهار و نیم صحبت می کردم، ناهر وقت که شد، من از این پیشنهاد خیلی امان داشتم. برای این که می دیدم باز این جا شکل مسجد می شود، که بعد از نماز مغرب و عشاء منیر دارند. این طرز از آب درمی آید، هر چه که اصرار من کردند، مطرح نمی کردم. بود درصد بچه هایی که به حسینی ارشاد آمد بودند، لامذهب بودند و دلیلش این است که در روز عاشورا دست می زدند. معلوم می شود که این آدم اصلا «حرفه ای» و «مسجد بیاه نیست» تیپ نشان این طوری نبود. این ها معمولاً به نماز و... کار نداشتند و فقط مسأله ای که برایشان مطرح بود، که اصلا حرف چیست. بعد من به عنوان پیشنهاد خود بچه ها، و نه پیشنهاد خودم با ارشاد، گفتم که بعضی از بچه ها دانشجویان این پیشنهاد را کرده اند، که یک نماز دسته جمعی خوانده شود. گفتم «نماز جماعت» برای این که آن اصطلاح رایج در ذهنها تداعی نشود تا این مطلب را گفتم، هنوز حرفم را تمام نکرده بودم، که همه دست زدند. خیلی عجیب بود و من اصلا چنین عکس العملی را از سوی بچه های تازه مستلمان شنیده و منتظر نبودم. بعد که غروب شد و بحث من تمام شد، ما در این مسجدی که به زر در، نه پنجره دارد و نه کپکاری نشده و تازه سقفش هم باز است، چون در و پنجره نداشت، ناپلئون حسینه بودند از روی همانها ایستادیم. یک دانشجوی در آن جا پیشنهاد ایستاد و هیچ ریاء و نظا نداشت.

این کار را دارند، می آمدند؛ اشخاصی را می شناختم، خانواده شان را می شناختم. خصوصاً یک نفر را، که می دیدم اصلا حالت دیگری دارد. می رود در آن خاک و خاشاک و وضو می گیرد. آن هم در آن حالی که شاید بلد هم نیست و شاید از زمان بچگی هیچوقت نماز نخوانده است! یکی از همان بچه ها می گفت: این جوی که الان بچه ها دارند در آن نماز می خوانند، اصلا هوای مخصوصی دارد؛ بدون اینکه هیچکدام از این بچه ها را بشناسم. مثل این است که محبت و علاقه و پیوند خاصی و قومی و خویشی ناشناخته ای با همه اینها - یا یک یکتاشان - دارم. در حسینی ارشاد آن جو ایجاد شده بود؛ مثل این که همه یک عشق و یک احساس روحی و یک فضای پر از زیبایی و صفای یک حالت شاعرانه و عاشقانه پیدا کرده بودند؛ که آن دانشجوی برای اولین بار تجربه کرده بود و از آن لذت می برد. این حالت فقط در تجمع و در شکل این کار به وجود می آید و خلق می شود. در تفکر فردی و درون، این حالت به دست نمی آید، یا حداقل آن دو نمندارد؛ گاه به گاه و تصادفی است. ما همیشه از «قرائت» نماز صحبت می کنیم. در صورتی که این اصطلاح، اسلامی نیست! اصطلاح «من در آوردم» است. اصلا فرمان «نماز بخوان» در قرآن نیست. بلکه «یقیمون العشاء»، «اقامه کردن نماز» هست. اقامه یک چیز، یعنی آن چیزی را از آن حالت بومعی بودن و پیوسته بودن بسرو آوردن و برپای داشتن است.

همین الان که من حرفم را شروع نکردم می توانم بروی دوربین دانشگاه بیینی که روشنفکر هادز اینجا حضور علیه من فضا می سازند که شریعتی آمده درباره مارکس این حرفها را زده و اینطور کرده و اینطور گفته در صورتی که من آرزویم این بوده و هست که آنها بیایند در این سالن مرا به چالش بکشند

انجام دهم و مدام خودم را بابت این مسأله شمنات می کشم که من که این کتاب را چنین با اشتیاق می بیفهمم و مدام همزاهم بود چرا چیزی در این باره ننوشتم

نکته این است که ناشریعتی بود من یک جمله راجع به شریعتی ننوشتم و یک جمله هم راجع به او نگفتم مثل اینکه نان فرض دادن باشد، چون شریعتی از من سخن گفته بود و از من تعریف کرده بود جس می کردم پاسخی من تلافی و نان فرض دادن است. اما بعد که تیود شریعتی، من کسی جز شریعتی را نمی دیدم و درباره کسی جز شریعتی سخن نمی گفتم. همه زمانها به رم ختم می شد و دوست داشتم مدام از او سخن بگویم

من تصور اینکه باشم و شریعتی نباشم را نمی کردم برای همین همیشه ننوشتم مطلب درباره کوب را به فرامی انداختم

یک بار فرار بود شریعتی ساعت ۸ تا ۱۰ در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران سخنرانی کند. من رفته بودم در نشسته بودم، این بچه چپ ها راه می رفتند و می گفتند: شریعتی نیومده؟ مذهبی ها اینند دیگر این رئیسونه، نگاه کنید شما را آدم حساب نمی کند و فحش های بد می دادند. من هم ناراحت بودم و چیزی نمی توانستم بگویم

شریعتی که آمد گفت این چه وقتشه؟ یک کم زودتر می آمدی که اینهمه فحش نشنویم لافلا

گفت: ولش کن بابا، اونجایی که من بودم اگر نبود می دو ساعت دیگر هم اگر بودی نمی آمدی. (که بعد فهمیدم با بچه های دفتر مهندسمین جوان، آلا پوش و موسوی ونجی و... بوده در خیابان بهار. سمرقند) گفت یکی از آنها را اینجا پیدا کن. من مخلصت هم هستم.

یک ساعت و نیم گذشته بود و هنوز نیامده بود. نزدیکهای ۱۱ بود که آمد. بعدش هم سخنرانی داشت در دانشسرای سپاه دانش - که سپاهیان دانش دوره می دیدند و استخدام آموزش و پرورش بودند.

از دانشکده ادبیات، رفتیم به دانشسرای عالی و رامین من فکر می کردم ساعت ۱۲:۳۰ تا ۱۳:۳۰ نباید کسی آمده باشد. وقتی وارد سالن شدیم یک صدلی خالی داخل سالن نبود. تا ما جایی و راهی پیدا کنیم که برنامه چیست و چه کنیم. چون من آنجا سخنرانی کرده بودم و بچه ها مرا می شناختند از من خواسته بودند یک بیوگرافی در معرفی شریعتی بگویم که به شریعتی که گفت هر طور خودت می دانی. من هم کافی بود به من بگوید، آنجا من آب نه تشنگی، را نوشتم.

آنها به من گفته بودند که چپ ها آرپانپور و... را می آورند و با فمطراق بیوگرافی شان را می خوانند و... ولی ما کسی را نداشتیم. حالا که د کتر شریعتی فرار است نباید نوبت ما دید به و کیکه بیوگرافی اش را بگویم و سر و صدای بیاتناز اسرو صدایی که من کردم آن بود.

حسینیه ارشاد آبار تمانی را در اختیار د کتر قرار داده بود. روی حسینیه بود. از آبار تمان د کتر (مقابل ارشاد) بیرون آمده بودیم به سمت حسینیه. شریعتی باید در مورد مارکسیسم حرف می زد. هنوز پیاده روی این طرف خیابان بودیم روی ارشاد و می خواستیم برویم آنطرف که گفت:

علی شریعتی در حسینیه ارشاد می خواهد در باره مارکس صحبت کند. تو فکر می کنی یک نفر نظر خوب می تواند داشته باشد؟ یک روشنفکری؟ همه فکر می کنند من الان می خولم بروم آنجا مارکس را به لحن بکنم. خرابش کنم، فحشش بدهم، بدویبرایش بگویم. همین الان که من حرفم را شروع نکردم می توانم بروی دوربین دانشگاه بیینی که روشنفکر هادز اینجا حضور علیه من فضا می سازند که شریعتی آمده درباره مارکس این حرفها را زده و اینطور کرده و اینطور گفته در صورتی که من آرزویم این بوده و هست که آنها بیایند در این سالن مرا به چالش بکشند. آنها سؤال کنند، آنها با من بحث و گفتگو کنند و من در جواب آنها آنچه را که لازم است بگویم. ولی به چهار تا بازاری مومن مذهبی دگم، به اینها چه بگویم درباره مارکس؟ جز این که بیوگرافی اش را بگویم چه می توانم بگویم؟

واقعا هم اینطور بود. در مورد خیلی از مسأله که مطرح می کند شریعتی واقعا کسی را ندارد که با او حرف بزند.

همان شبی که گفتیم اول در دانشکده سخنرانی داشت و بعد در دانشسرای نزدیکهای صبح بود که ما آمدیم منزل انتشار در قلهک. یک چلو کبابی هست در قلهک نش دولت که مال آقای انتشار بود. منزل اورفتیم که خدایا ما مرز چند سال پیش فوت کرد. رفتیم آنجا شش ماندیم. یک تخت دولفره در اختیار ما گذاشت که بخوابیم. نشستیم به صحبت که دیدیم هوا دارد روشن می شود. د کتر گفت یک چرتی بزیم. گفت خوب، ولی من دوست داشتم ادامه بدهیم و حرفهایش را بشنوم.

همین که پشت کرد و پشت کرد که بخوابیم گفت: راستی اوجه مشترک فضا خلقت در بودیسم یا در زرتشت و اسلام و مسیحیت چه؟ منشی و مشیانه با آدم و حوا چه شباهتها و چه تفاوتهایی دارند. برگشتم و نشستیم به صحبت کردن در این مورد.

اکثر شبها درباره خلقت صحبت می کردیم و حرف می زد. همیشه یک حرف تازه ای پیدا می کرد که درباره اش سخن بگوید.

یکبار یک نامه عاشقانه ای داشت برای پوزان خانم می نوشت که من متوجه شدم. چون یک شایعانی هم بود که خیلی به خانم بچه هایش تعلق ندارد و نمی رسد. البته آنقدر احسان احسان و سوسا سوسا می کرد که نمی شد اینها را رد کرد (مونا هنوز به دنیا نیامده بود). گفت این کار چه می کنی؟ نامه عاشقانه و حرف از غربت و... گفت: "قرینش بیروم، خیلی جالبه. مشهد مانده دست تنها، بچه ها را نگه می دارد، کار می کند تا من بتوانم با فراغ بال به این کارها برسیم. خیلی عاشقانه است. خیلی دوستم دارد، خیلی دوستش دارم."

یکی از کارهایی که دقیقا با تر من است یاد و یادوران است. چون این آخرین کاری است که برای حسینیه می کردم. کاظم متحدین و سطش از من گرفت. گفت که اگر عجله دارید (چون ۸-۷ روز وقت داشتم برای اینکه هر ۱۵ روز یکبار باید اینها را می دادم). زودتر این را به شما بدهم چون طلق قر ازمان وقت دارم هنوز گفت نه بدها گفتیم خوب این چه کاری است؟ من امشب نمی خوابم و فردا این را به شما می دهم. گفت نه بدها یک سری دانشجویایی اینجا آمده اند که مجانی کار می کنند من آب شدم. بخ کردم، یک جوری شدم که وحشتناک بود. هر گز آنقدر بدنشده خالم. گفتم مگر من بیول می گیرم از شما؟ من برای خرجی خانعام، برای اجاره خانه ام دارم در دو مدرسه درس می دهم. اینجا شما ۱۰۰۰ تومن به من می دهید. من ۱۲۵۰ تومن اجاره خانه می دهم.



اولین دستگیری - زندان قرانقلعه ۱۳۳۶



زنان قزلغنه - ۱۳۴۲

کنیم. لذا دیر وقت بیدار بودیم و شب قبل هم نخوابیده بودیم. صبح بیدارش کردم. گفت: ها چکار کنیم؟ گفتم فرار بود برویم برای این کار و... گفت آها. بلند شد. من هم رفتم برایش صبحانه‌ای آماده کنم که برگشتم دهم از خستگی به پشت افتاده. دلم سوخت، دیدم خسته است.

بالاخره ساعت ۱۱-۱۰ بیدارش کردم و رفتم به چند اداره و وزارتخانه. در وزارتخانه گفت بگویند شریعتی آمده شما را ببیند. به وزیر هم می‌گفت: یاد است دانشجو بودی نقشه می‌کشیدی به پست و مقامی برسی و خوب بخوری و بری و...

سنگ باریک دیس بزرگ غذا آوردند.

من زن دارم، بچه دارم، سنگ بچم از بی بولی مرده بعد ششما بول به من می‌دهید؟ خجالت نمی‌کشید؟ گفت: نه بالاخره گفته‌اند بده‌ام من هم انداختم جلوی او آمدم.

بعد ها خدا رحمتش کند دکتسر جلیلی و آقای عمرانی آمدند خانه من همان متن را آوردند. گفتند دکتسر این را نمی‌دهد به کسی، هر چه می‌گوئیم می‌خواهیم این را چاپ کنیم می‌گوید همان کسی که این نسخه را درست کرده، بقیه‌اش را هم درست کند بعد چاپش کنیم. گفته‌ایم او دیگر نیست! گفته بروید بپدایش کنید.

من همه خیال خودم سنگ بزرگ انداختم که قبول نکنند. گفتم من این کار را وقتی انجام می‌دهم که ۵۰۰ تومان به من بدهید. گفتند تو بکن ما ۱۰۰۰ تومان می‌دهیم. سریع برداشتم و درست کردم و دادم.

الان که نگاه می‌کنم می‌بینم که اگر امکانات الان بود و اگر آن موقع امکانات جایی بیشتری داشتیم آنطوری درمی‌آوردیم بهتر می‌شد از نظر گاهی. در ضمن دکتسر الهامانی که پیدا می‌کرد که دوباره بنویسد و دوباره بگوید اضافه می‌شد.

آنچه که الان چاپ شده ربطی به کار من ندارد. اینها عین سوار را پیاده کرده‌اند. من اگر می‌خواستم این کار را بکنم خیلی آسان بود. اینها البته کارهای آسانی هم نیست، ولی به خلافت و فهم مطلب نیاز ندارد.

۵۵۵

برای همسرم دنبال کار فرار بود بگردد. جایی سفارش بدهد که برایش کار جور کنند. به من گفت صبح یادت باشد باهم زودتر برویم در یکی از این ادارات کاری برایش درست

شریعتی بفرمازد، من رد کردم. گفتم بگذار او بخورد یا قیامانده‌اش را من بخورم. دوست داشتم از غذای نیم‌خورده شریعتی بخورم. به فکر تواب و نیرک و اینها نبودم. عاشقانه فکر می‌کردم خوشمزه‌تر می‌شود. من مشغول کارم شدم و منتظر که او سیر شود. چون یک دیس بزرگ بود که پر بود. برگشتم دیدم نهش را دارد نان می‌کشند معلوم بود چند روز است چیزی نخورده. چون با او بودم که چند روز هیچ نخورده بود و چند شب نخوابیده بود.

۵۵۵

سال ۵۰ اوج محبوبیت شریعتی بود. از راه که می‌رسیدم (از مشهد) عادت می‌رفتم به آپارتمان دکتر (روبروی حسینیه) که بینم خواب است یا بیدار است و می‌نشستم جایی می‌خوردیم و صحبتی می‌کردیم چون برای من فرقی نمی‌کرد که حسینیه کار کنم یا آنجا چون کارم هم‌راهم بود. می‌بردم خانه و در خانه هم دهم از پله‌ها آقای تابشی دارد پایین می‌آید. خوب ثابتی به عنوان مقام امنیتی مشهور بود و کسی به عنوان ثابتی نمی‌شناختش. چون در تلویزیون مقابل بچه‌ها صحبت می‌کرد و نهید می‌کرد و... یک مقدار هولناک و ترسناک به نظر می‌آمد چون قدرت داشت. من گاهی کردم و او هم گاهی به من کرد و روش را آنور کرد و رفت. حس کردم که بالا بروم بهتر است. گفتم الان بالا بروم دکترا از دیدن این عصبانی است چون حتماً این یک چیزی گفته. بعد گفتم بروم ببینم تکند بلای سورش آورده باشد. با شک و تردید رفتم بالا. در راه که باز کردم و تو رفتم، هرگز دکترا را بتقدیر شاد ندیده بودم. یک حالت شادی داشت. من با تعجب که خدا با چه

من مشغول کارم شدم و منتظر که او سیر شود. چون یک دیس بزرگ بود که پر بود. برگشتم دیدم نهش را از راه نان می‌کشند معلوم بود چند روز است چیزی نخورده. چون با او بودم که چند روز هیچ نخورده بود و چند شب نخوابیده بود.

شریعتی به روایت شریعتی

عجیبی در سیر کردن خلأ و در نیفتن تنهایی و در راندن تنهایی دارد. اولین کاری که «سلام» می‌کند و اولین نقشی که دارد، احضار کسی است که مخاطب «سلام» شما است.

امکان ندارد که شما به فرد غایب، به آدمی که نیست، به کسی که نیست، سلام کنید. در آن فضایی که هیچ رابطه‌ای با هیچ کس ندارد، «سلام»، شما را در یک رابطه‌ی مستقیم با یک مخاطب جن و حاضر که جلوی شما نشسته است، در اتاقان حضور دارد، فرار می‌دهد و این، تنهایی را محدود می‌کند و با آن را از بین می‌برد.

این سه تا «سلام» سه تا احضار است، به سه مخاطب «سلام» اول، پیامبر و نبی را احضار می‌کند، یعنی سلول زندان از حضور نبی پر می‌شود. نبی، سرچشمه همه اعتقادات و همه ایمان و همه پیوندها و احساسهای من است. «سلام» دوم، خود دو بخشی است، یعنی دو «سلام» است. با «سلام» دوم، تمام حزب و جمعیت خود را این جا آوردم و نشاندم. هم چنین با همه‌ی انسانهای پاک کردار و پاک اعتقاد و صالح و مصلح، در هر گوشه‌ای از زمین و زمان، رابطه برقرار می‌کنم.

در «سلام» آخر، من یک رابطه‌ی وجودی با هستی پیدا می‌کنم. با همه‌ی جهان، با نیروها و آگاهیه‌ها و شعورها و دست اندرکارهایی که در راه حقیقت کلی هستی، به طرف خداوند حرکت می‌کنند.

مجموعه آثار ۳، صفحه ۲۰۶.

در زندان ساواک، صدای شکنجه‌شوندگان، به خصوص در شب‌ها، قابل تحمل نیست. شب‌هایی که چنین وضعی بود، همه به حد جتن می‌رسیدند و مقاومت‌ها می‌شکست. من وقتی طاقم طاق می‌شد، تنها راهی که داشتم، این بود که به نماز بایستم!

در تنهایی سلول زندان، همه رابطه‌های انسان قطع می‌شود. به صورتی در می‌آید که حتی وقتی من خواهد زن و بچه‌اش یا پدر و مادرش را تصور کند، به ذهنش نمی‌آید و قیافه‌شان از یادش می‌رود؛ حتی اسم و الفاف و حرف زدن از یادش می‌رود. برای این که یک زندانی به سقوط مطلق برسد، باید او را به تنهایی مطلق رسانند. در این حالت برای هر کاری آماده است و دیگر مقاومتی ندارد.

نجر به نشان داده است که در این حالات، درون گراها در برابر تنهایی می‌ریزند، انسانهایی که می‌توانند ساعتها تنها بمانند و با خودشان فکر کنند، بیشتر در برابر تنهایی مقاومت می‌کنند؛ چون درون گراها تغذیه‌ای درونی دارند. نکته دیگری که در تمام دنیا تجربه شده، این است که افراد مذهبی بیشتر مقاومت می‌کنند تا افراد غیر مذهبی. در تنهایی زندان، انسان خود به خود به همه عواملی تکیه و تفرق‌پشان می‌کند، که موجب مقاومت بیشتر او در برابر تأثیر تنهایی خواهند شد.

در تلاشی که انسان برای مقابله با تنهایی می‌کند، یکی از عوامل برای درست کردن «ضدتنهایی»، «سلام‌های نماز» است. این سه «سلام»، مکانیسم

گفت اثباتی، کلی
به مردم فحش
داد که اینها خریدند
و نفهمند و آدم
نشوند و
توزندگی و زن
و بچه‌ها را نابود
می‌کنی برای
چه؟ برو فرانسه
برو اروپا بگو که
زبان می‌دانی و
درس خوانده‌ای
برو برای آدمهای
فهمیده حرف بزن

شده؟ من عکس قضیه را انتظار داشتیم. بعد گفتم خیلی مثل اینکه خودش می‌گذرد، گفت: چرا نگذره؟ خیلی خودش می‌گذره، گفتم نکند باز طنزش گل کرده و می‌خواهد چیزی بگوید. مثل اینها که می‌گویند مردم از خوشی (حالت طغرش قبل از اینکه دکتر شریعتی ارشاد و دانشگاه بشود و قبل از اینکه سرود پارس طغرش خیلی لذت می‌گرفته حضرت را) امثال حبس‌سازی و دیگران را. [گفتم شما برای چه اینقدر خوشحالید؟ بعد از یک مقدار شوخی و از ایبور و انور حرف زدن گفت: من ناچاراً فکر می‌کردم که برای مردم لطمه‌ی ندارم و مهم نیستم ولی این آقا که دیدی به من ثابت کرد که خیلی به درد مردم می‌خورم. گفتم مگر چی گفت؟ گفت کسی به مردم فحش داد که اینها خریدند و نفهمند و آدم نشوند و تو زندگی و زن و بچه‌ها را نابود می‌کنی برای چه؟ برو فرانسه برو اروپا تو که زبان می‌دانی و درس خوانده‌ای! برو برای آدمهای فهمیده حرف بزن. ما برایت امکانات می‌سازیم در اولین سالگردی هم که آقای طالقانی صحبت کرد پوران خانم گفت که او هیچوقت تصمیم نداشت که به خارج برود - و واقعاً هم نداشت - یکی از دلایل هم همین بود که حاضر بودند حتی خرجش را هم بدهند که او برود. حداقل ناشی زبانا گفته بود.

می‌گویند که باز جوان‌نیمساز زندگی پورا را او پرسیده بود که تو "فضل الله مجاهد" را می‌شناسی؟ که؟ چکاره است؟ گفته بود "فضل الله مجاهد" را نمی‌شناسم. ولی علی قاعدین را می‌شناسم. (اشاره به آیه فضل الله المجاهدین علی القاعدین البته بعد است. زندگی پورا بوده باشد، او اینقدر می‌سواد نبوده. چون آزاد که شدم زندگی پورا مرا تا خانه رسانده بود. لباسهایم را گشته بودند و دیده بودند پول ندارم وقتی آزادم کردند و خیابان گفت: دایماً با تو کار دارم. بعد با ماشین آمد من را سوار کرد. پول از همسرم تعریف کرد گفت دعجب زنی است خیلی فوق العاده

است. این زن یک زمستان یا شکم پر اباردار بود، آمد اینجا نشست با ایستاد و لرزید. من می‌آدم سرگ می‌کنشیدم تا ناگهان بگفت تا برای تو ملاقاتی بگیرم. وای نگاه هم نکرد. در صورتی که خولفسران خیلی چریک بودند وای گریه و اتماس می‌کردند که ملاقات کنسد. بعد کسی که صحبت کردیم گفت بین خرسند جان. مرا فرستاده اند تو را برسانم خانه و از تو هر چه که می‌توانم (اطلاعات) بگیرم و به تو می‌گویم با این زنی که تو داری و امکاناتی که تو داری قدرش را بدان و اول کن این کارها را. دنیا را شما نمی‌توانید عوض کنید و درست کنید. کارهایی هم که شما می‌توانید بکنید کرد. باید اول کن این کارها را برو به زن و بچه‌ها بچسب. بچه‌ها هم به زودی به دنیا می‌آید. آمد در خانه نشست بعد من را وادار کرد بروم دوش بگیرم و ریشم را بزنم چون در زندان ریشم بلند شده بود و پور هم بود. گفتم چه اصراری است؟ گفت نه من باید تو را تحویل زنت بدهم چون واقعه‌ای او احترام می‌گذارم و از این جزت و برت ها اتفاقاً احمد خدایا مرا زسرادرم هم بود. بعد که آنها آمدند خیلی برادرم تعجب کرد و بی‌اراحت بود که چرا ریشهایت را زده‌ای!

شاندل، شریعتی دروش است. زمان را که نمی‌تواند سرعت بدهد. بنابراین شاندل را می‌سازد تا بتواند از خودش سخن بگوید. از خود پنهان شده در دروش. به نظر من خیلی کار درخشانی است و خلاقانه است و کم‌نظیر.

ما را که به ملاقات می‌بردند پایه‌بارجویی پیر لفتمان را روی سرمان می‌کنشیدند که جاسی را نینیم حتی اوایل من فکر می‌کردم می‌خواهند ما را نینیم و چشمهایم را هم می‌بستم بعد به من گفتند جلوی پایت را نگاه کن که زمین بخوری.

ولی دکتر را با کت و شلوار منی بردند. ما می‌فهمیدیم که این کت و شلوازی که دارند

می‌شود فلان بار جوان است یا شریعتی. خصوصاً اگر از بند ۶ می‌آمد. شریعتی بند ۶ سلول بود و مسعود (احمدزاده) و مسطفی جوان خوشدل بند ۶ سلول بودند. دم در سلول دکتر از این بخاری‌های پرسر و صدای کارگاهی بود ولی با همه اینها دکتر آنجا سخنرانی می‌کرد. تکه‌ها را صدا می‌کرد. از شهر و دیارشان و شرایط زندگی اش می‌پرسید و کم‌کم بحث را به مسائل اجتماعی می‌کشاند و بعد صدایش را بلند می‌کرد و شروع می‌کرد به سخنرانی که ما می‌فهمیدیم و گوش به درس‌لوا می‌جسارندیم. آخرین دوره در سلول دکتر قفل نبود. پیش بود. چون برای آذیتش و حرف کشیدن از او برایش هم سلولی می‌بردند مثل احمد رضا کریمی و...

مثلاً بریشم چی با مسعود احمدزاده هم سلول بود و در سلول وقتی فهمیده این از مسلمانانی است که به جنگ مسلحانه معتقد است. چون او هم معتقد بوده خوشحال شده و کلی از ایشان تعریف کرده. بعد که فهمیده که جزو رأس گروه است و ممکن است اعدام شود یا اطلاعات زیادی داشته باشد که اطلاعاتش را بگیرند خود ابریشم چی تعریف می‌کرد که به من می‌گفت، من غصه‌ها می‌کنم چون در هر صورت من اعدام می‌شوم و برای من فرقی نمی‌کند که یکی دویز دیگر را هم بکشیم. تو را هم غصه می‌کنم که نتوانند اطلاعات را بگیرند. فکر کرده بود اینها هم مثل خودش تحفه نظیر هستند.

آخرین بار در همین زندان (کمیته مشترک) بود. بچه‌های بند ۶ همه می‌دانند. شریعتی صدای فریادهای (دکتر) جلیلی (از شخصیت‌های چپ) را از پر شکنجه که می‌شود گریه بی‌امالی بهش دست می‌دهد و نمی‌تواند خودش را کنترل کند. شدیداً دوستش داشت. او را جاسی می‌زدند که صدایش به گوش شریعتی برسد. شریعتی را دلیلی نداشت که شلاق بزنند، برای چه بزنند؟ بعد هم ساواک بیخود نمی‌زد. می‌زد که اطلاعات بگیرد. شریعتی با من چه اطلاعاتی داشتیم که بدهیم. اول یک مقدار می‌زدند که تحقیرمان کنند و خر درمان کنند و شخصیتمان را بشکنند. بعد هم ما اطلاعاتی نداشتیم که بدهیم. ما هر چه داشتیم نوشته بودیم. گفته بودیم. اضافه بر آن ما چیزی نداشتیم که بگوییم. نه خبری داشتیم نه گروهی داشتیم. شریعتی همه حرفهایش را می‌زد.

صدای جلیلی او را به اوج درد می‌رساند. شریعتی به یاد علی می‌افتد که وقتی تیر به پایش می‌خورد پیامبر می‌گوید وقت نماز تیر را بیرون بیاورند. شریعتی این صداها را نمی‌تواند تحمل کند این است که می‌پسند به نماز خواندن نماز علی وار می‌خواند. بچه‌ها می‌گفتند وقتی که نماز می‌خواند واقعاً



سپتامبر ۱۳۶۰

می توانسته این صداها را تحصیل کند و اصلا صدایی نمی شنید.
چه بسا قبل از زدن، آن اوایل که آمده بود، وقت هایی می شد که شریعتی اگر نمازش فضا می شد برایش مهم نبود. سنگین نمی گرفت. همان زمان من شنیدم که نماز معتقد (بایستد) بودم. خولهر یکی از دوستانم به مادرم گفته بود این چند مذهبی است ادر نماز چیزهایی می خواند که من نا حالا نشنیده ام. پویان هم همیشه شریعتی (مشرع) بود. پویان بدون نماز جماعت پشت سر آیت الله میلانی حاضر نبود شب به خانه برود. افراطی مذهبی بود و افراطی ضد مذهب شد.



علی شریعتی - طاهر احمدزاده - حسین شاهزاده ۱۳۴۹

برده بودند بیرون سبانی می کشید. ما روی موزائیکها نشسته بودیم. نگهبان آمد و داخل اتاق قدم می زد و شعارهایی را که زندانیان قبل از ماروی دیوارها با کتفه کاری نوشته بودند را می خواند.

البته ما دیگر قاشق و چنگال نداشتیم و مجبور بودیم با دست و خمیر نان قاشق بسازیم که مسعود خلیسی متخصص بود در این کار و ۵۰ قاشق ساخته بود. اگر این قاشق ها را نمی ساختیم باید غذا را با دست می خوردیم. دستهایی که روزی یکبار صبح می شستیم. این نگهبان این شعارها و قش ها و شعرهای انقلابی را خواند. من هم اتفاقاً داشتم به نام حسن عسگری که از بچه های سعید سلطانپور بود.

این نگهبان گفت اینها خیلی خردند. بالحنی که انگار یک همفکر پیدا کرده باشند. گفتم چطور؟ گفت اینهمه شعارانگه می دارند و خرج شما می کنند. من جای اینها بودم همه شان را اعدام می کردم. بعد کمی قدم زد و دوباره گفت البته این که شمارا نمی کشند به خاطر پیامبر بند است. اگر او نبود می کشندتان.

بیکبار با هم به خانه ای رفتیم که آقایان باهنر و بهشتی و مطهری و دیگران جلسه داشتند. شریعتی سیگارش تمام شد. یک سیگار دیگر در آورد روشن کند. گفتم بگذار برویم داخل بعد روشن می کنی. قبول کرد و رفتیم داخل وقتی وارد شدیم آقای بهشتی گفت: به به، پس درست گفتند که آقای دکتر سیگار را ترک کرده است؟ دکتر گفت خیر، خلاف به عزتتان رسانده اند. گفتند پس ترک نکردی؟ گفت چرا ترک کردم، ولی کبریت را ترک کردم نه سیگار را! چون سیگار را با سیگار روشن می کرد!

سوال آخر در بیک حالت حصر بود و واقعا کنترل می شد که چه کسانی آمد و شد می کنند. به همین دلیل اصراری نداشتیم که مرا ببینند یا من ببینمش و اگر نه دلیلی ندارد که شریعتی هیچ تلاشی نکند یا بهرمانی برای من نفرستد. در مورد من گویا چنین نهدیدی کرده بودند که اگر یا ونماس بگیرد درست مثل این است که رفته ای حسینیه یا سخنرانی کرده ای. ما یا تو کاری نداریم، با مستمعت کار داریم. ما یا تو کار نداریم. خر سبند را گلکش را می کنیم، او را از پیش می کنیم.

نگهبان گفت اینها خیلی خردند... این همه شمارانگه می دارند و خرج شما می کنند من جای اینها بودم همه شان را اعدام می کردم. بعد کمی قدم زد و دوباره گفت البته این که شمارا نمی کشند به خاطر پیامبر بند است اگر او نبود می کشندتان

شریعتی به روایت شریعتی

شاندل، در سال ۱۹۳۳، در ظلمتس جزایر به دنیا آمد. مادرش ریشه معمولی داشت و پدرش آموزگاری از عرب (مادر) و فرانسوی (پدر) بود. مادرش تا پایان عمر، روح ایلاش و عشاقی خود را حفظ کرده بود و خلق و خوی زبان خانواده های رؤسا و خوانین ایلات کوهستانهای عبوس و مغرور شرق الجزایر را داشت. اما پدرش که از خانواده عثمانی و حاشی فرقه پیر و تنستان بود، تربیت عالی مذهبی و علمی گرفته بود و مردی هوشمند، پر جوش، متفکر و پاکدامن بود. که زندگی اش را همه در کشمکشهای سیاسی و فکری به خاطر جامعه الجزایر و عقاید اجتماعی و مذهبی خویش داده بود و جز نام و کتاب و ایمان، هیچ نیاند و خسته بود. همهمه فتنه هایش در طول زندگی، این بود که از همهمه های بی سر راه عمر گذشته بود و پایدی در لحنی فرو گرفته بود و دانشش به پایدی ای نیاورد بود. شاندل در این خانواده زاد و رشد کرد و سار آمد. لطافت عرفانی آمیخته با خشونت، تحمل آمیخته با نرمی روح و ظرافت بیبی نژاد زرد را از مادر به و اندیشه علمی و منطقی و روح سیاسی و اخلاقی را از «پدر» به ارث گرفته بود و خود نیز، این میراثها را پرورشی دیگر داده بود و بر آن نیز چیزهایی افزوده بود و مجموعاً دانشه ها و ساخته ها، شاندل [شاندل] به معنی شمع = شریعتی مرینی، علی بود. نویسنده ای که به گفته محمد قزوینی، هرگاه که اثری از او را می خوانم، در دل آرزوی منم که، ای کاش نویسنده آن من بودم.

از آثار معروف او یک «Les Cahiers» (دفترهای خاکستری) در سه جلد بود، که در حادثه ای از میان رفت و پس از نابودی آنها، شاندل که پر پیشانی و غمناک

را تا سرحد جنون کشاند، نوشتن اثر دیگری را آغاز کرد که تا نام ماند به نام «گفتگوهای تنهایی» در دو جلد، که بنا به یاد دانشتهای که قرار است پس از مرگش منتشر کنند، شگفت آورترین و پر دردترین و مانع و ناپایب ترین نوشته های سراسر عمر نویسنده گویا به شمار می آمده است. این دو نسخه را پیش از چاپ با خود به سفر جزایر جنوب می برد و در آن جا، شبی که در اتاق هتلش نزدیک رودخانه «نوراک دور» [اگر برعکس شود رود کارون] تنها نشسته بود و یک بار دیگر آن صفحه ها را می خواند. ناگهان به هم بر آمد و نیمه شب هتل را ترک کرد و بر قایق نشست و به جزیره کوچکی میان رودخانه به نام «Paradis» رفت و مسافعی در کوه باغهای خلوت و شبنم گرفته و اسرار آمیز جزیره، که لتهای را بر معانی می کند و غربت را حساستر و بودن را سنگین تر، قدم زد و اندیشید و به نوشته هایش اندیشید و به دو جلد کتابش و خواننده هایش و مخاطبش و به خودش و... ناگهان صدای خفیف از سینه های بر آمد و محو شد! شاندل به سرعت خود را به کنار قایق رساند و نشست و شتاب زده و هراسان برگشت: «دانش خالی بود. می گریخت تا از ترس هم، که به تعقیبش آمده بود و سر در دنیاالش کرده بود، به آشوش خواب پناه برد! این دو جلد، به گفته خود وی، تنها کتابی بود در دنیا، که هیچ کس بخواند و هرگز نخواهد خواند. شاندل می دانست، که «انسان» هنوز طاققت آن را نداشت که تصور پریش را در چشم آفریدگارش، پروردگارش، خویشاوند لتهای «بی کس» آتش ببیند.

پسر بچه بذله گو

آقای محسنیان هم آشنایی اش با دکتر شریعتی به کلاسهای استاد شریعتی در کانون نشر حقایق اسلامی برمی گردد و او هم همزمان از پدر و پسر بهره جسته و تفسیرهای دکتر از قرآن را بدیع و تازه می داند.

بنده سید محسن محسنیان، متولد ۱۳۰۷ هجری محل تولدم کوچه سر حوض، کنار تکیه زرکش ها است. این زرکش ها مربوط به پدر بزرگ من بوده. الان هم هست. حالا شده کوچه فناها... به هر صورت ما چهل سال در آن کوچه ای سر حوض ادامه زندگی دادیم. سال ۲۲ با جلسات استاد آشنا شدم. جمعه های ما رفتیم به گردش و تفریح تا اینکه پدرم گفت:

"پسرم تو می روی تفریح، یک شب هم بیا جلسه" من تا آن تاریخ به جلسات کانون نشر حقایق نرفته بودم. جلسه اول رایه سفارش پدرم رفتیم و تا به امروز این تعلق ادامه داشته است. هر جا که رفتیم تعلق به این پدر - پسر ادامه داشت. هر جا، تهران، مشهد، فرانسه... انگار دکتر همراه من بود. اولین باری که دکتر را دیدم دوازده، چهارده ساله بود. پسر بچه ای آرام و بذله گو. حرف عادی هم که می زد جوری حرف می زد که آدم خنده اش می گرفت. بذله گو بود با روحیه ای سرشار از شادایی.

نهضت ملی و استاد شریعتی
آیت الله کاشانی در همان دوره نهضت
ملی به مشهد آمد و در کانون نشر حقایق

اسلامی سخنرانی هم کرد. البته قبل از این که با دکتر مصدق مشکل پیدا کند بود. استاد شریعتی هم کاندیدای مجلس بود ولی این انتخابات باطل شد. خانه مادر ته خیابان مشهد بود. جلسه ای کردیم با یکی دو نازر افلا من حاج علی آقا، آقای موسوی، اعلامیه ای دادیم برای استاد شریعتی و شیخ محمود حلی. این دو تا راهی کاندیدا کردیم. عنوان هم این بود: "ای مردم حق شناس". البته شیخ محمود حلی قبل از انجمن حجتیه، آن موقع، حجتیه ای هنوز در کار نبود. ایشان بعد از کودتا و در اوایل سال ۴۰ به تهران رفت و انجمن را به راه انداخت. این انتخابات مال سال ۱۳۲۹ است. ما این دو نفر را کاندیدا کردیم. اعلامیه اش خانه ما نوشته شد. بعد انتخابات خراسان باطل شد. چون دخالت دربار در انتخابات مشهد محرز شده بود.

در سال ۱۳۲۶ هم ریختند و چهارده نفر از فعالین مشهد از جمله استاد و دکتر را بردند. آقای احمدزاده، حاج محمود حکیمی، آقای عابدزاده، احمد حکیمی (دایی مهدی حکیمی) را گرفته بودند. یادش به خیر حاجی عابدزاده از تهران که آمد گفت: "مو که رفوزه رفتیم". آدم با صدافتی بود. خیلی بهش فشار آورده بودند. این چهارده نفر

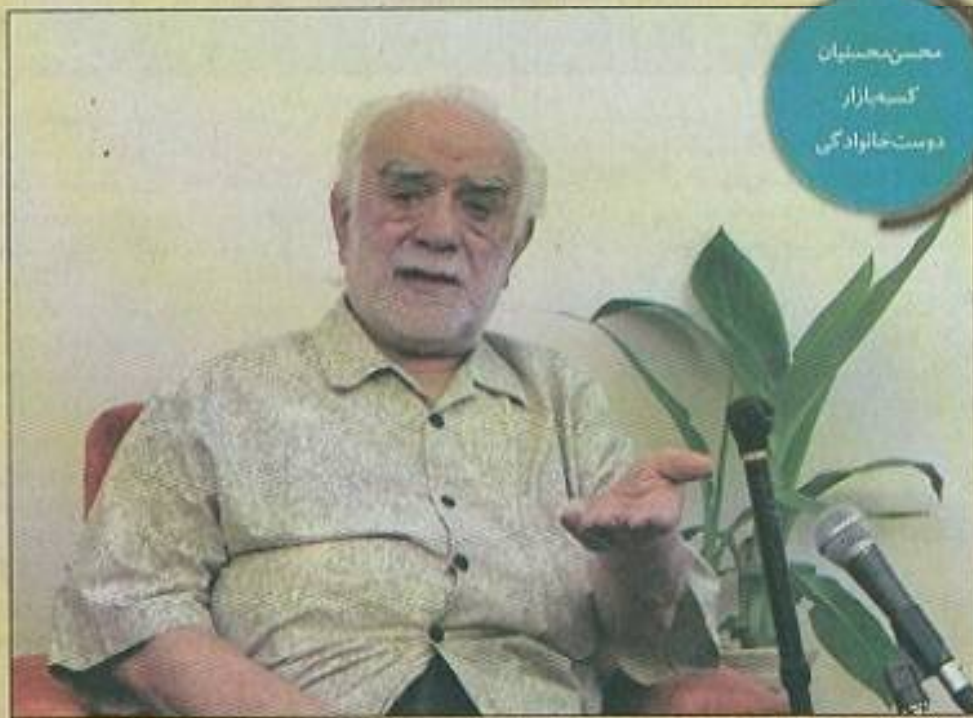
اولین دسته زندانی سیاسی در ایران بودند.

تفسیر شریعتی از قرآن برای ما همیشه شو و بدیع بود. از شب های زیاده یادم می آید که همراه با دوستان می نشستیم و او تفسیرش را مطرح می کرد. یک شب منزل حاجی رضازاده بودیم. من کنار دکتر نشسته بودم. دکتر از من خواست سوره شریفه انا انزلنا را بخوانم. من خواندم. در آن زمان صدایم هم رساتر بود. خواندم و مثل همیشه با خواندن قرآن منقلب هم شدم. به خصوص آن شب. دکتر گفت سوره انا انزلنا بخوان. من خواندم و دکتر شروع کرد به صحبت. من با اکثر علمای مشهد، بیشتر آنهایی که معروف به صداقت علمایی بودند رفت و آمد داشتم. اما هیچوقت حرفهایی از این دست در باب دین و اسلام نشنیده بودم. در آن زمان که شروع به سخنرانی در حسینیه کرد نوارهایش دست به دست می گشت. حرفهایش عکس العملهای بسیاری را در میان محیطهای سنتی و نیز دستگاه پهلوی ایجاد کرده بود. روحانیت در مشهد دو گروه بودند: یک گروه درباری ها بودند و در رأسش حاج میرزا احمد و دار و دسته و گروه دیگر که مستقل بودند و آزاد. مثل امیرزا تهرانی، آقای آشیخ هاشم فروزینی، آشیخ کاظم دامغانی، شیخ عبدالله یزدی و... یادش خوب بودند.

شهادت شریعتی

خبر مرگ دکتر راهی استاد شریعتی دادیم. منزل آقای دکتر روحانی بودیم. همه رفقا بودند. از جمله حاجی امیر سوز یاد می آید. آقای کاظمی، استاد به محض شنیدن خبر فریاد زد و مدام تکرار می کرد: "علی را کشتند؟"

برای آقا مصطفی خمینی و دکتر شریعتی در مسجد ملا هاشم مجلسی گذاشته بودند. من عکس دکتر را روی سرم گذاشته بودم. باز آنجا هم به من گفتند قرآن بخوانم. احساس غریبی داشتم. مثل این بود که کس دیگری می خواند. مسجد در محاصره پلیس بود. داستان مجلس تر حیم، عجیب بود. هم به نام آقای دکتر شریعتی بود و هم آقا مصطفی خمینی. غوغایی شد. سر و صدایی شد. عرض کردم که مسجد در محاصره پلیس بود. (غیر داد ۵۶) مجلس که تمام شد، من و خانم بودیم که آقای طبیبی رانا خانه اش - کوچه آب میرزا، بالاتر از مسجد - بردیم. محافظ بودیم یعنی همه بودند. آقای قدسی، حاجی سررشته دار. دکتر سرجمعی، دکتر دل آسای، منشا من الان خیلی خواص جمعی ندارم.



محسن محسنیان
کشته از
دوست خانوادگی

اسم مرا گذاشته بود رضا خان پاکنده

رضا شریعتی
خواهر زاد دکتر



چقدر یاد باد این نان خودم می‌باشید تا گور اداش صداهز نید؟ چقدر لذت می‌برد اگردایی نان شمارا به یک زانتدگنی دیوانه‌وار برسد؟ یا پول توجیبی بدهد فراتر از توقع بی‌گناهی شما حالا اگر همین دانی از شما خواهد انشایی برایش بنویسد چه می‌کنید؟ اگر آدم خجالتی باشید و از شما بخواهد که انشایتان را بنویسید چه؟

گذشت باز آن احساس نهایی شدید بر گشته بود. من یا هر کس روبه‌رو می‌شدم خیلی عادی و خیلی طبیعی بودم، یعنی از حد دست دادن و احوال پرستی فراتر نمی‌رفت. حالا هر چه قدر هم زیاد می‌شد فاصله زمانی ولی بعد از دو روز مادرم مرا فرستاد بازار و گفت: "برو سبزی بخر" برگشتم دیدم که صد امتثال این که صدای دکتر است، به اتفاق رسیدم. دیدم بله، با مادرم روی ایوان نشسته‌اند. مادرم، ظاهره، بزرگترین خواهر دکتر بود. واقعا بی‌اختیار سبزی از دستم افتاد و برای اولین بار - شاید در عمرم - کسی را بغل کریم اصلا دست خودم نبود. نمی‌دانم چه قدرتی بود در وجودش؟ چه کاری می‌کرد با آدم‌هایی مثل من. کسانی مثل من که نوجوانی منزوی و تنها بودم و ترجیح می‌دادم همیشه با خودم باشم یا دکتر که بودم دیگر تنهایی لطفی نداشت. با ما بچه‌ها سرخوش بود و پر طنز. برای هر کدام یک اسمی می‌گذاشت. اسم مرا "رضا خان پاکنده" گذاشته بود و خواهرم عصمت را "سردار گل چوچان".

یک بار داداش به موضوع نشاء به ما داد. خواهری داشتیم که مریض بود و عقب ماندگی ذهنی داشت. موضوع نشاء او بود. اعضای خانواده نشسته بودیم. هر کسی چیزی نوشت. من هم نوشتم و برایش خواندم. خیلی تشویق و تعریف کرد. نوشته بودم: "منی خواستیم باشد و نمی‌خواهیم که برود".

مثلاً از پول توجیبی‌هایی که به ما می‌داد خوب پادم است. خوب پول می‌داد. جدی‌تر هر چی می‌خوردیم تمام نمی‌شد. اسمار تیز و نخودچی و... خیلی لذت داشت.

پدر و پسر آمد بودند دیدن دکتر. نشستند به صحبت. من دیگر آخر شب بود و رفتم خوابیدم. نصف شب از صدای خنده دکتر. قهقهه دکتر از خواب بریدم قهقهه دکتر و خنده بقیه. مادرم و پدرم و... بیدار شدیم دیدم دکتر همون جور با قهقهه حرف آن آقا را تکرار می‌کرد. آن آقا، پسرش را آورده بود که دکتر چیزهایی یادش بدهد. حرفی نزد. نصیحتش کند و از شاداش، به پسر می‌گوید: سؤال کن از آقای دکتر هر چی بپرسی ایشان جواب می‌دهد و هیچ سؤالی بی‌جواب نمی‌ماند. پسر هم می‌گوید: "آقای دکتر به کمی عرفان بفرمایید". بعضی وقت‌ها برای نوشتن و دانش خلوتی به خانه ما می‌آمد. بارها او را در حال نوشتن دیده بودم. اتفاقاً مقاله حر را در منزل مادر خیابان ضد نوشت. و بعد که تمام شد برای ما خواند.

خاطرات معمولاً با یک روزه است یا یک ساعت یا یک حادثه است. یک پیشامد. ولی برای من تمامی زندگی دکتر یک خاطره است. خودم از نوجوانی آدم خاصی نبودم. از بچگی آدمی بودم منزوی و تنها. اما دکتر که بود هیچ وقت احساس تنهایی نداشتیم. من متولد ۱۳۴۱ هستم و دارم از کودکی که سلامت می‌کنم. وقتی آن روزها را به یاد می‌آورم و اینکه چنین حساس داشته‌ام با بریم عجیب است. همیشه با او که بودم به اندازه خودم بودا دیگر دکتر شریعتی با استاد دانشگاه با من دانم عنوان پشت سرش نبود. خیلی با او احساس صمیمیت و راحتی می‌کردم. خیلی دوستش داشتم. وقتی که بود یا می‌رفت و برمی‌گشت همیشه این حس هم سطح بودن با من کودک ده ساله بود. واقعا نمی‌دانم احساسم را چه جوری بگویم او دایی ما بود ولی ما بچه‌های خواهر او را داداش صدایم می‌کردیم. همانجور که مادر سان او را صدایم کرد. خب! چی باعث می‌شد به دایی بگویم داداش. نه حاج دایی، نه دایی، نه آق دایی. بگویم داداش. رفتار او باعث می‌شد این قدر باهاش صمیمی باشم. باعث می‌شد به این راحتی بگویم داداش. خاطراتی که به یاد می‌آورم مربوط به سال‌های ۲۵ تا بعد است. هنوز به تهران نرفته بود و خانه ما یکی از پانوی هایش برای نوشتن بود. در نتیجه من به عنوان یک نوجوان یا کودک حتی، شاهد این رفت و آمدها بودم و یا چیزهایی را می‌شنیدم.

مثلاً خاطره‌ای که خیلی ساده است اما یادآوری‌اش برانیم شیرین است همین شکل سر زدن هایش به خانه ما بود. پادم می‌آید. او را بعد از آزادی از زندان یک مدتی خانه ما بود. یک شب رفت خانه آقا بزرگ و دیر برگشت. من هم ناامید که دیگر نمی‌آید. روی تخت خوابیده بودم کنار پنجره حدود دوازده - سیزده سالم بود نصف شب بیدار بودم به امیددی که داداش برگردد. یک مرتبه دیدم یک دست از پنجره آمد سو. (پنجره‌های خانه ما بر کوچه بود و حیاط در پشت خانه قرار داشت) بیشتر از این که بترسم خوشحال شدم. معلوم بود که داداش برگشت.

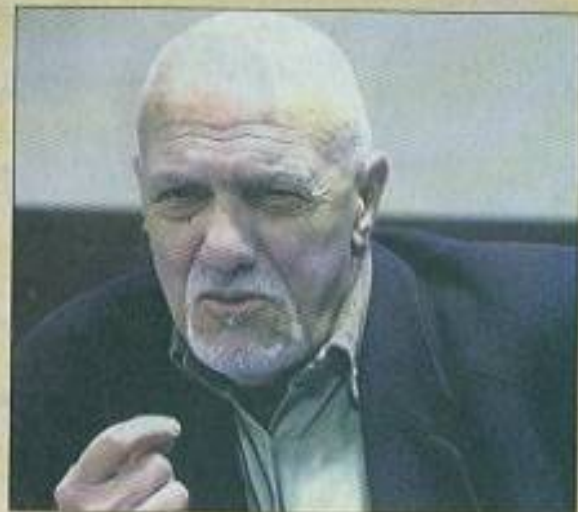
خانه ما برایش آرامش بخش بود ولی پادم می‌آید که ما هم آرامش پسند می‌کردیم. یک جور احساس امنیت، دوستی، صمیمیت. وقتی نبود گمشدگی داشتیم. وقتی که بود کم‌نداشتیم. همان مدتی که در مشهد خانه ما بود یک سفر هم رفت مریزان. آن دو سه روزه من خیلی سخت

حركات و عادات مخصوص به خود را داشت. گاه با خودش بلند-بلند حرف می‌زد. می‌شنیدم که کارگری که گرفته بودند از دهات، بعد از دو سه روز آمده گفته: "مو می‌ترسم پهلوی آقای دکتر باشم" گفتیم برای چی؟ گفت: "وقتی پوران خانوم اینا نیستن این برای خودش راه می‌ره، بلند بلند می‌خنده و با خودش حرف می‌زنه، من می‌ترسم که این جا باشم". با امتلا رنگ را می‌زد و بعد با خودش حرف می‌زد و می‌رفت. دکتر رنگ می‌زد می‌رفت تا سر خیابان با خودش حرف می‌زد. ما می‌گفتیم کیسه. اما می‌دیدیم هیچ خبری نیست. از آخر با اعتراض می‌گفت چرا در را باز نمی‌کنید؟ رفتارهای غیر متعارف خیلی داشت. پادم است که خیلی وقت‌ها با خودش می‌گفت مثلاً در حالی که به آینه نگاه می‌کرد: "چه قدر از خودم خوشم می‌آید". با همان لهجه مشهدی. وقتی حمام می‌رفت. با اصلاح می‌کرد مثلاً حتی یک بار که از دستشویی داشت می‌آمد قهقهه می‌زد و مدام همین عبارت را تکرار می‌کرد: "چه قدر از خودم خوشم می‌آید".

با آینه رابطه خاصی داشت. آینه برایش حالت مخاطب داشت. می‌ایستاد رو بروی آینه و حرف می‌زد. بعد خودش را سه‌رخ و دورخ نگاه می‌کرد، عقب-جلو می‌رفت و مثلاً می‌پرسید: "آینه؟" و بعد بلافاصله "آینه" در گفت و گویا آینه. یا وقتی ریشش را می‌تراشید معمولاً خیلی لذت می‌برد. دست می‌زد به صورتش و با لهجه کاملاً روستایی می‌گفت: "حظ منی حظ منی، با خود حرف زدن را خیلی دوست داشت."

دکتر کتاب صحیفه سجاده را به مادرم هدیه کرد و چند خطی هم چنین نوشت: "این پاک‌ترین کلمات را از آن زبان‌ترین روح پرستنده تنهایی گذران در آتش آن خاطر معانی خواهرم طاهره. روح عاطفه و صبر و طهارت ذات که از او بوی مادرم را می‌شنوم و در وجودش گذشته‌ای را می‌بینم که سرشار از تقوا و تواضع و عشق بود و گذشت. اهدای می‌کنم. مشهد، تیرماه ۵۴ هجری قمری."

او دایی عابدی
ولی ما بچه‌های
خواهر او را داداش
صدایم می‌کردیم
همانجور که
مادرمان او را صدای
می‌کرد. خب! چی
باعث می‌شد
به دایی بگویم
داداش. نه حاج
دایی، نه دایی، نه
آق دایی. بگویم
داداش. رفتار
او باعث می‌شد
این قدر باهاش
صمیمی باشم



حسادت می کردند

مهدی طالقانی

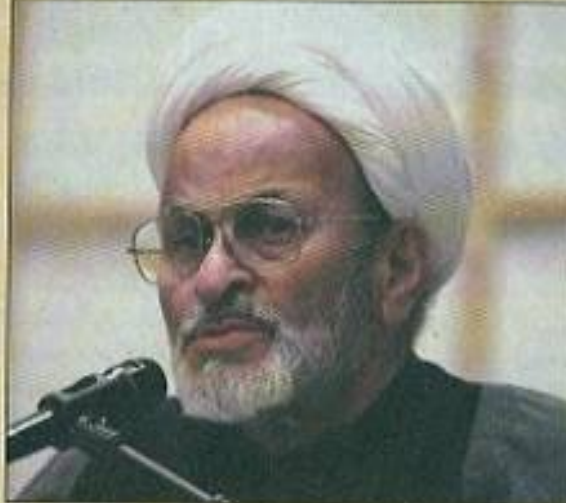
من بیشتر با استاد محمد تقی شریعتی پدر دکتر علی شریعتی خاطره دارم، چون ایشان در مسجد پدرم سخنرانی‌های ثابتی داشتند. اما چون آقای طالقانی اصرار داشتند که فرزندان در مراسم‌های حسینیه ارشاد حضور داشته باشند، با دکتر علی شریعتی هم آشنا شدم. دقیقا به یاد دارم که ایشان به پسر مرحوم من خیلی علاقه‌مند بودند و در خاطر من هست که پیش ایشان درددل می‌کردند. خوب همه می‌دانند هر چقدر که دوستان و هواخواهان شریعتی بیشتر می‌شد، گروهی حسن حسادت‌شان به قدری پررنگ می‌شد که نمی‌توانستند حدودی‌شان را مخفی نگه دارند. این هم دلیلش این بود که موقعی که اعلام می‌شد دکتر شریعتی در حسینیه سخنرانی دارد، در سالن اصلی حتی برای یک نفر هم جایی برای نشستن نمی‌ماند و از هر قسمی که فکرش را بکنید، می‌آمدند تا سخنانش را گوش کنند. دقیقا به همین دلیل چهره‌هایی که احساس می‌کردند زیر سایه شریعتی کم‌رنگ شده‌اند، جوبه وجود آمده رانمی‌توانستند تحمل کنند و طبیعی بود که تصمیم به تخریب و جبهه شریعتی بگیرند.

یک روز دکتر شریعتی به من گفتند که اگر آیت‌الله طالقانی زندانی نبودند، مخالفان ما به این حد اجازه زور آزمایی پیدا نمی‌کردند و از من خواستند تا در ملاقات به پدر بگویم که شریعتی در هر شرایطی رسانش را به سرانجام می‌رساند. آن روزها شریعتی را با حالتی نسبتا پریشان و مضطرب می‌دیدم. البته همیشه به سادگی که لیکن می‌زدند، می‌گفتند که نگران نباشیم و همه مشکلات انشاءالله حل می‌شود.

یادم می‌آید که با ریزنی‌های خودشان توانستند از سخنرانی مرحوم فخرالدین حساری جلوگیری کنند. آن هم در شرایطی که مرحوم حجازی یانین خاص خود بسیار مورد توجه جوانان قرار داشت. اما با این وجود هرگز نتوانستند شریعتی را از سخنرانی منع کنند.

بعد از ترور مرحوم مطهری هم پدرم در سخنرانی‌ای که در ختم ایشان داشتند (بیان کردند) که چرا در روزگاری مطهری و شریعتی نتوانستند پس‌اجازه بدهان کردند در کنار هم به تبلیغ دین و فعالیت‌های ملی و انقلابی بپردازند.

خاطره دیگری هم که برایشم جالب بود، واکنش آیت‌الله طالقانی به درگذشت دکتر شریعتی بود که تا روزهای آخر حیات‌شان با حزن و اندوه از دکتر شریعتی یاد می‌کردند و همچنین معتقد بودند که سخنرانی‌هایش در ایجاد شور انقلابی نقش مهمی داشته است.



در تنگه احد

جعفر شجونی

دکتر شریعتی مسلمانی واقعی بود و به همین دلیل همیشه در منبرهای مذهبی حاضر می‌شد. ایشان چند بار هم پای منبر من نشستند و به همین دلیل رفاقت تقریباً از دهکی با هم داشتیم. البته پدرش را هم از سن جوانی می‌شناختم. البته دید و بازدیدهای مان به حضور در جلسات مذهبی منتهی می‌شد تا این که در یکی از سفرهایی که به حج تمتع مشرف شد، دیدم. با دکتر شریعتی و رفقای دیگر در یک کاروان بودیم. به خوبی به یاد دارم که دکتر شریعتی مخصوصاً در مدینه بسیار منقلب می‌شد و شب‌ها به دلیل ماندن در مسجد النبی و کنار قبرستان بقیع، ساعت مختصری را به خواب اختصاص می‌داد.

اما خاطره‌ای که در همه سفرها به یادم می‌آید، مربوط به روزی می‌شود که دکتر شریعتی به یک باره نفس زنان و در حالی که خیلی مضطرب بود، وارد لابی هتل شد و چند دقیقه طول کشید تا من و سایر دوستان را از تگرانی در آورد. وقتی علت را پرسیدیم، گفت که به کوه احد رفته بود تا "شکاف عینین" را ببیند. شکاف عینین همان جایی است که پیغمبر ۴۰ نفر را مأمور کرده بود تا با ماندن در آنجا سنگ را حفظ کنند که آن‌ها با طمع جمع آوری نمایند. محل خدمت خود را ترک کردند و در نهایت همین اتفاق موجب شد تا لشکر اسلام از کفار شکست بخورد. مرحوم دکتر شریعتی بیاد از آن کوه بالا رفته و یادداشت برداری کرد. به طبع جغرافیای آن منطقه تاریخی را بررسی کند تا بتواند علت اصلی شکست مسلمانان را به طور دقیق مشخص کند. (آنجا) دکتر چند دقیقه درباره آثار غفلت برای ما حرف زد.

خاطره دیگر من هم به منبرهایی ربط پیدا می‌کند که به دعوت همسر صدر آسید جوادی در منزل ایشان می‌خواندم. چهره‌هایی چون بازرگان و دکتر شریعتی و اشخاص دیگر هم بودند که بعد از تمام شدن جلسات، به صحبت در خصوص مسائل مختلف می‌پرداختیم. بعد از آخرین منبر هم همسر آقای صدر آسید جوادی شام مفصلی تدارک دیدند که به اتفاق صاحبخانه، مهندس بازرگان و دکتر شریعتی صرف شد.

نکته جالب، این بود که ما در خیلی از مسائل اختلاف عقیده داشتیم. اما وقتی پای مسأله‌های دینی به میان می‌آمد، در فضایی مطلوب وارد بحث می‌شدیم. در نهایت هم باید بگویم که من به اتفاق دکتر ساسی و آیت‌الله خامنه‌ای در مجلس ختم دکتر شریعتی شرکت کردیم. مجلسی که واقعا در شان دکتر برگزار شد و همه نوع آدم برای نشان دادن غمی که بابت مرگ ایشان داشتند، خودشان را به مسجد رساندند.